

ورودثبتنام

کاربران

وبکاران

چت

ارسال

انجمان

عکس

داستان

داستان

سکسی

سکسی

## میشه خاله صدات کنم؟ (۲ و پایانی)

1404/08/26

خاله سفید دندون

+ -

...قسمت قبل

کل تابستون رو توی تهران سگدو زدم و کار کردم. اول هفته تا آخر هفته کار، آخر هفته شبگردی تو خیابون‌های درندشت تهران و سکس با جنده‌های خیابونی. بعد از هر بار سکس با آدم‌هایی که هیچ حسی بهشون نداشتم، پشمیمون می‌شدم و قسم می‌خوردم که دیگه سمت سکس پولی نرم. ولی محال اندر محال! رهایی از این وضعیت یه سراب بود تو بیابون ذهنم!

از شهر خودمون فرار کردم که از فکر خاله‌ام بیرون بیام، اما با فکر همون خاله اسیر سکس پولی و ولنگاری و هم‌خوابی با هم‌خواب‌های خیابونی و پولی شده بودم. بیشتر که فکر کردم دیدم این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست و هرچی بیشتر تو این باتلاق دست و پا بزنم بیشتر تو گل و گله فرو میرم.

ولی برمی‌گشتم شهر خودمون که چی بشه؟ کنکور رو که ریده و قبول نشده بودم. تو اون خراب شده هم که کار پیدا نمی‌شد. برمی‌گشتم قطعاً باید می‌رفتم سربازی. سربازی! چه فکر خوبی! اونجا نه به خاله دسترسی داشتم و نه به سکس پولی! خوددارضایی هم که منتفی بود، چون حتی اگه خستگی و کلافگی و دلتگی هم اجازه می‌داد که جق بزنم، کافور مانع می‌شد!

طبق معمول بی‌گدار به آب زدم و دفترچه پست کردم و دبرو که رفتیم. اوایلش به گله خوردن افتادم و مدام از خودم می‌پرسیدم این چه گهی بود من خوردم؟ و هی داستان یوسف و زلیخا برایم یادآوری می‌شد و از خودم و کارهای خنده‌ام می‌گرفت. یوسف سختی زندون رو به جون خرید که با زلیخا نخوابه، من سختی سربازی رو به جون خریدم که با خاله‌ام نخوابیم! من داشتم از چیزی فرار می‌کردم که اکثر همسن‌هایم آرزوهای رو داشتن! ولی چرا؟ خودمم نمی‌دونم. شاید چون خودم رو خوب می‌شناختم. من آدم متعادلی نبودم و صفر و صدی بودم. می‌دونستم اگه شل کنم و برم تو نخ چیزی، دیگه ول کنش نیستم و با اون چیز زندگی و روانم رو به گا می‌دم...

اوایل سریازی خیلی اذیت می‌شد، ولی کم‌کم عادت کردم و سختیش برام قابل تحمل تر شد. با اکثر بچه‌ها رابطه‌ی خوبی داشتم و شب‌هایمان به حرف زدن و درد دل کردن می‌گذشت. بعضی شب‌ها با شوخی خرکی و مسخره بازی می‌گذشت و بعضی شب‌ها با چُسناله و درد دل. بعضی شب‌ها از گیم و فوتbal می‌گفتیم و بعضی شب‌ها از طعم زن و شراب و علف. لا به لای یکی از این شب‌های تار و دیرگذر، بحث سواستفاده‌ی جنسی پیش اومد. یکی‌مون شل کرد و از بچگی‌ش گفت، بقیه هم جسور شدیم و بدون ترس، از بچگی‌مون حرف زدیم. جالب این بود که همه‌مون حداقل یه ترومای از دوران بچگی‌مون داشتیم! ولی هیچکدام جرئت حرف زدن درباره‌اش رو نداشتیم. دلیلش هم مشخص بود، مردها نباید در مورد این چیزها حرف بزنن، چون مردونگی‌شون از دید بقیه خدشه‌دار می‌شه و ضعیف و حقیر به نظر می‌رسن! یه ذهنیت پوچ و جنسیت زده...

ولی اون شب فرق داشت، همه شل کردیم و از چیزهایی حرف زدیم، که حرف زدن در موردش همیشه سخت، تابو و شاید هم غیر ممکن بود.

بین اون همه ترومای، مال من و یکی دیگه از بچه‌ها از بقیه جالب‌تر بود. اون از استاد قرآن بچه‌باش گفت و من از سواستفاده‌های خاله‌ام! ولی همه معتقد بودن که از من سواستفاده نشده و با سر افتادم تو کوزه‌ی عسل! فارغ از اینکه فقط از دور شیرین می‌زد و از نزدیک فقط نیش بود و درد!

خاندان مُشیر خان، تو روستا مشهور بود. پدر بزرگم خان بود و این لقب پشت به پشت بهش رسیده بود. خان که چه عرض کنم؛ خانی که برده‌ی داشاق و بنده‌ی خشخاش بود. دوازده تا بچه داشت که شش تاش مرده بودن. حالا یا تو همون دوران جنینی یا بعد از به دنیا اومدن و تو دوران کودکی. صب تا ظهر، ظهر تا عصر و عصر تا شب بساط بافور و تریاکش به راه بود و شب تا صبح هم مادر بزرگ ما رو می‌گایید و اون طفلی هم فرت و فرت بچه پس می‌نداخت. مادر من که بچه‌ی یکی به آخر بود، با خاله‌ام که بچه‌ی آخر بود پونزده سال تفاوت سنی داشتن! می‌گن وقتی مادر بزرگم خاله‌ام رو حامله بوده، مُشیر خان قصد جونش رو کرده و می‌خواسته مادر و بچه رو با هم بکشه. من که اون دوران نبودم و نمی‌دونم دلیلش چی بوده، ولی بعد ها که یکم بزرگتر شدم، بارها موقع دهن‌تلخی پدر بزرگم می‌شنیدم که می‌گفت مژده از تُخم من نیست و خدا می‌دونه سکینه زیر کدوم نر خری خوابیده و این حرومزاده رو پس انداخته! با اینکه هر بار موقع بحث و دعوا حسابی مژده رو قهوه‌ای می‌کرد، اما مژده هم دختری نبود که کم بیاره و جوابش رو نده. از اون دخترای لَچَر و چموش و شراره‌خوی بود. آقا بزرگ یکی می‌گفت، دوتا می‌شُنْفت. از اونجایی هم که آقا بزرگ پیر شده بود، زورش بهش نمی‌رسید که کتکش بزنه و تهش هم از زبون درازی و حاضر جوابی مژده کم می‌وارد.

رفتار بد آقا بزرگ باعث شده بود که خواهر و برادرهای مژده هم خیلی باهاش خوب نباشن و یه جورایی مژده وصله‌ی ناجور خانواده باشه. همین جریانات باعث شد که خاله مژده تو ۱۸ سالگی برای فرار از اون وضعیت شوهر کنه و بره خونه‌ی بخت. با تلوم این اوصاف، من خیلی خاله مژده رو دوست داشتم. هم‌بازیم بود و بیشتر شبیه به یه خواهر بود برام تا یه خاله. البته تفاوت سنی ده ساله‌مون هم بی‌تأثیر نبود.

اون دوران رو خوب یادم. پنج یا شش ساله‌م بود که می‌رفتیم روستا و تنها سرگرمی‌م اونجا بازی با خاله مژده‌ی ۱۴-۱۵ ساله بود. خونه‌ی آقا بزرگ با اینکه کاهگلی و قدیمی بود، ولی حال و هوای قشنگ داشت. از بوی نوستالتزی خونه هم که نگم؛ بوی خاک نم‌خورده و کاه خشک، بوی شمعدونی‌های حیاط تو گلدون‌های سفالی ترک خورده، بوی درخت انجیر و مرغ و خروس‌های گوشه‌ی حیاط و...

از گوشه‌ی حیاط پله‌های باریکی می‌خورد و به اتاق بالا شیروانی می‌رسید. اتاقی که پاتوق من و مژده بود و یادآور روزهای خوب و عجیب بچگی‌م. گوشه‌ی اتاق یه قفسه‌ی کتاب چوبی وجود داشت که مژده خودش اون رو ساخته بود. لا به لای

کتاب‌های درسی‌ش، یه چند تا کتاب داستان کنه بیدا می‌شد. کتاب داستان‌هایی که اکثرا گوشه‌هاشون جویده و رنگ و رو رفته بودن. ولی من عاشق‌شون بودم و مژده همیشه قبل از خواب برام داستان می‌خوند. از جوجه اردک زشت بگیر تا کدو قلقله زن. همه‌چی نرمال بود تا به کتاب یوسف و زلیخا رسیدیم...

خاله داستان رو برام تعریف کرد تا جایی که زلیخا یوسف رو به بردن خرید. خاله گفت: «چون یوسف برده‌ی زلیخا بود، باید هر کاری که زلیخا از اون می‌خواست رو انجام بد. اما یوسف به دستورات زلیخا عمل نکرد و زلیخا اون رو زندونی کرد!» پرسیدم: «خاله مگه زلیخا از یوسف چی می‌خواست که یوسف اطاعت نمی‌کرد؟ لابد کارهای سختی بوده، درسته؟!» گفت: «زلیخا از یوسف کارهای سختی نمی‌خواست، یوسف پسر بدی بود و حرف شنوی نداشت!» گفتم: «مثلاً چه کارهایی؟» یکم فکر کرد و گفت: «مثلاً...»

بعد دامن بلندش رو یکم بالا داد و ساق‌های برهنه‌ش نمایان شدن. به ساق پاش اشاره کرد و گفت: «مثلاً وقتی ساق پای زلیخا رو مار نیش زد، از یوسف خواست تا جای نیش مار رو بمکه! بنظرت مکیدن کار سختیه؟» گفتم: «نه! خیلی هم راحته. حتی منم می‌تونم این کار رو انجام بدم!» مژده یکم مکث کرد و بعد، یکی از پاهاش رو به سمتمن دراز کرد و گفت: «خب انجام بده ببینم می‌تونی!» پوزخند زدم و گفتم: «هه معلومه که می‌تونم...» خم شدم، دهنم رو روی ساق پاش گذاشتیم و شروع کردم به مکیدن. چند لحظه بعد سرم رو بلند کردم و گفتم: «دیدی می‌تونم!»

لبخند زد و گفت: «آفرین. می‌خوای یه بازی جدید بکنیم؟!» با ذوق گفتم: «آرهمهه... چه بازی؟»

گفت: «بازی یوسف و زلیخا! من زلیخا می‌شم و تو یوسف. باید من هرکاری می‌گم تو انجام بدی و اگه انجام ندی من می‌تونم بزنمت. ول اگه تموم کارهایی که می‌گم رو خوب انجام بدی و پسر خوبی باش، بعداً برات خوراکی هم می‌خرم!» دلم قنج رفت و از ذوق خوراکی بالا پایین می‌پریدم. با لبخندی که ازش شکر می‌بارید با ذوق گفتم: «قبولهه بازی کنیم.» بلاfaciale يکی پاهاش رو سمت صورتم آورد و گفت: «کف پام رو بوس کن!»

کف پاش رو بوسیدم. گفت: «آفرین.» و کف پاش رو روی لبم و کنار صورتم کشید. پاش رو پایین تر آورد و گفت: «حالا بالای پام و انگشت‌هایم رو بوس کن!»

بلافاصله خم شدم و شروع کردم به بوسیدن بالای پاش و تک‌تک انگشت‌های پاش رو از هم باز کرد، تكون‌تکون داد و گفت: «حالا با زبونت لای انگشت‌هایم رو لیس بزن و یکی‌یکی انگشت‌هایم رو مثل آبنبات بمک!» خنديدم و گفتم: «اییی خاله کثیفه!»

این رو که گفتم یهو سیلی‌ش تو صورتم خوابید! بی‌اراده دستمو روی صورتم گذاشتیم و از شدت دردی که تو صورتم پیچیده بود بغض کردم. تا خواستم گریه کنم، سریع بغلم کرد، شروع کرد به بوسیدن جای سیلی و با خنده گفت: «واای خاله ببخشید. دستم بشکنه بازی رو خیلی جدی گرفتم و تند زدم. گریه نکنی‌ها بازیه دیگه. اگه برنده بشی خوراکی بلهت می‌دم و بیازی هم سیلی. پس پسر خوبی باش و هرچی که می‌گم رو انجام بده. خب؟» بغضم رو خوردم و گفتم: «باشه.»

کاری رو که گفت انجام دادم، ولی نه برای خوراکی، از ترس درد سیلی!

هرچی که جلوتر می‌رفتیم دامنش رو بیشتر بالا می‌داد و منم بیشتر پاهاش رو لیس می‌زدم. از کف پاش و انگشت‌هایش شروع کردم و به بالای زانوش رسیدم. بچه بودم و درک زیادی از مسائل جنسی نداشتیم، فقط می‌دونستیم که اون چیزی که لای پای آدم‌های است یه جای خصوصیه و نباید دیده بشه. اما همیشه موقع دیدن ممهی زن‌های فامیل و لباس عوض کردن‌شون حس عجیبی می‌گرفتم. یه حس آمیخته با خجالت و لذت. حسی که نمی‌دونستیم اسمش چیه، ولی همیشه

کنجکاویم می‌کرد که بیشتر دقت کنم تا بتونم اون چیزی که لای پای زن‌هاست رو کشف کنم. وقتی به بالای زانو رسیدم، می‌تونستم شورت قرمز رنگش رو ببینم. ترسم یادم رفته بود و جاش رو داده بود به اون حس مرموز. منتظر بودم که خاله اون پارچه‌ی قرمز رو کنار بزنه و از نزدیک اون یه تیکه گوشت جادویی رو ببینم. وقتی به یک وجیش رسیدم، سرم رو از پاهاش جدا کرد و دامنش رو پایین داد! فکر کردم بازی تموم شده، اما بلافصله لباسش رو بالا داد. ممه‌هاش که بیرون افتاد، دو تا چشم داشتم، دو تا دیگه هم قرض کردم و با کنجکاوی بهش خیره شدم. به بزرگی ممه‌ی زن‌های بالغ فامیل نبود، ولی از سینه‌های یه مرد برجسته‌تر بود و نوک‌های صورتی‌ش مثل دو تا تپه سربالا وایساده بودن. دراز کشید و گفت: «بیا و مثل یه نی‌نی ممه بخور!»

جهیدم و کنارش دراز کشیدم. یکی از ممه‌هاش رو گذاشت توی دهنم و شروع کردم به مکیدن. طعم خاصی نداشت، ولی به شدت نرم و گرم بود و خوردنش حس خوبی بهم می‌داد. صدای نفس‌هاش بلندتر شده بود و گهگاهی زیر لب ناله می‌کرد. کمی که گذشت، سرم رو از ممه‌ش جدا کرد، با چشم‌های نیمه باز و لبخندی روی لب گفت: «خوشمزه‌ست ممه‌های خاله؟»

گفتم: «اره شبیه پاستیله!»

خندید. ممه‌ی سمت دیگه رو به طرف صورتم آورد و گفت: «پس بیا این یکی پاستیل رو هم بخور.» بعد از خوردن جفت ممه‌هاش، سرم رو از بدنش جدا کرد و ازم خواست دراز بکشم. دستش رو زیر کشن شلوارم انداخت و خواست درش بیاره، که مانع شدم و گفتم: «نه خاله‌هه! مامان گفته اونجا یه جای خصوصیه و نباید کسی ببینه!» گفت: «برای غریبه‌ها خصوصیه، برای خاله که خصوصی نیست، من محترم هستم درست مثل مامانت! اگه بذاری دودولت رو ببینم و باهش بازی کنم، منم نانازم رو نشونت می‌دم و می‌ذارم باهش بازی کنم. دوست داری ناناز خاله رو ببینی؟»

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «اره خاله.»

خندید و گفت: «بهت نشون می‌دم. ولی به شرطی که قول بدی این راز بین خودمون بمونه. این یه رازه بین رضا و خاله و نباید هیچکس بفهمه حتی مامانت. اگه کسی بفهمه دیگه نمی‌ذارن از این بازی‌ها بکنیم و تو رو هم دعوا می‌کنن. پس هیچکس نباید بفهمه، باشه خاله جون؟» گفتم: «باشه خاله.»

دوباره دستش رو به کشن شلوارم رسوند و همزمان شورت و شلوارم رو تا زانوم پایین کشید. بی‌اراده جفت دست‌های رفت روی چشم‌هایم و چشم‌هایم رو پوشوندم. از خجالت نمی‌خواستم چشم‌هایم رو باز کنم و همه‌جا تاریک بود. داغی چشم‌هایم رو دست‌های سرد و یخ زده و عرق‌کرده‌ام حس می‌کردم. نمی‌دونستم داره چه اتفاقی می‌فته و حس اینکه دارم یه کار بد رو انجام می‌دم کل وجودم رو گرفته بود.

خاله انگشت‌هایش روی آلتم و تخم‌هایم می‌کشید و باهشون بازی‌بازی می‌کرد. گاهی روش دست می‌کشید و گاهی بین انگشت‌هایش آروم فشارش می‌داد. چند لحظه بعد سفتی رو توی آلتم حس کردم و یه تغییراتی ایجاد شد. خاله خندید و گفت: «قریون دودول سیخ شده‌ات بشم. بخورم دودولت رو؟»

حس خجالتم بیشتر شد، دست‌هایم رو بیشتر رو چشم‌هایم فشار دادم و چیزی نگفتم. با هر فشار، پشت پلک‌هایم یه مشت رنگ بی‌صدای از دل تاریکی بیرون می‌زد، انگار دنیا از رنگ و نور منفجر شده بود. لکه‌های زنده، مثل ستاره‌های تشنه، دور هم می‌چرخیدن و می‌رقصیدن و من وسطشون گم شده بودم...»

لا به لای تاریکی، گرمی و رطوبت زیون خاله رو، روی آلتم حس کردم. اول آلتم رو لیس زد و کمی بعد همون کار رو با تخم‌هایم تکرار کرد. به مرور سرعت زبونش بیشتر شد و با ولع جای جای آلتمن رو لیس می‌زد. کمی بعد لب‌هایش رو دورش حلقه کرد و سرش رو بالا و پایین می‌کرد. گاهی هم عین آبنبات می‌مکید و زبونش رو دورش می‌چرخوند. آلتمن کاملاً با آب دهن خاله خیس و لزج شده بود. حس گرمی و نرمی دهنش روی خصوصی‌ترین جای بدنم خیلی لذت عجیبی داشت.

لذتی نه از جنس ارضا و تحریک جنسی بعد از بلوغ، یه لذت ناشناخته! یه لذت مبهم و خفیف و آغشته به حس گناه. لذتی شبیه به نوازش، بغل یا قلقلک!

هرچی که بود دوسش داشتم و باعث شده بود که مثل عروسک خیمه شب بازی زیر دستهای خاله شُل و بی حرکت بشم. اونقدر این کار رو ادامه داد، که خجالتم به کمترین حد خودش رسید و چشم‌ها را کردم. چشم‌ها را باز کردم و به اتفاقی که داشت می‌افتد خیره شدم. خاله چشم‌هاش رو بسته بود و با ولع مشغول لیس زدن لای پاهای من بود. انگار تو این دنیا نبود و غرق دنیای بین پاهای من شده بود.

وقتی متوجه باز شدن چشم‌های من شد، آلتم رو رها کرد، لبخند زد و گفت: «حتی از آبنبات توت‌فرنگی هم خوشمزه تره.»

بعد ازم جدا شد، کنارم دراز کشید و در حالی که داشت دامنش رو بالا می‌داد گفت: «حالا نوبت توئه!» نیم خیز شدم و گفتمن: «نوبت منه که چیکار کنم؟»

شورتش رو از پاش درآورد و گفت: «که ناناز خاله رو بخوری!» بعد دستم رو گرفت و گفت: «سرت رو بیار بین پاهام.»

چند ثانیه بعد، در حالی که خاله خوابیده بود و پاهاش رو باز کرده بود، سرم بین پاهاش بود و اون تیکه گوشت مرموز تو چند سانتی‌متری صورتم بود!

با دقت بهش خیره شده بودم و به شدت برام تازگی داشت. خیلی پیچیده بود. بالاش یکم مو داشت و درز وسطش شبیه درز کون بود. ولی کوچیک‌تر و جمع و جور تر. وسط درز یه تیکه گوشت کوچولو وجود داشت و رنگش هم یه چیزی مابین قرمز و صورتی بود. همین‌جوری که با دقت و تعجب بهش خیره شده بودم، خاله گفت: «بهش دست بزن و هر کاری که دلت می‌خواهد باهاش بکن. فقط حواس‌باشه انگشتت رو داخلش فرو نکنی...»

با تردید دستم رو به سمتی بردم و برای اولین بار ناناز یه دختر رو لمس کردم. خیلی عجیب بود. بافتش شبیه لب نرم و لای درزش از چیزی شبیه آب دهن خیس شده بود. انگشتیم رو لای درزش کشیدم و اون آب رقیق و لزج رو لمس کردم. با اینکه چندشمش شد، ولی حس کنگکاوی همچنان مجامیم می‌کرد که ادامه بدم. هرچی بیشتر لمسش می‌کردم، خیسی نانازش بیشتر و اون آب بیشتر ترشح می‌شد. با تعجب پرسیدم: «حاله این جیشه؟»

گفت: «نه، آبه! شبیه همون آبی که می‌خوریم. نه طعم داره و نه بو!»

گفتمن: «چرا دودول تو از این آب داره ولی دودول من نداره؟»

یهواز خنده ریسه رفت. لا به لای خنده‌دانهاش گفت: «دخترها که دودول ندارن. دودول مال پسراست. ما دخترها کس داریم! به این می‌گن کس. بگو کس بینیم یاد گرفتی؟»

اولین بار بود که همچین چیزی می‌شنیدم. کس! حتی اسمش هم مثل خودش عجیب بود و حس عجیبی با شنیدنش گرفتمن. در حالی که همچنان داشتم با کسش بازی می‌کردم، گفتمن: «کس!» لبیش رو گزید و گفت: «اوووف... کس خاله رو دوس داری؟ قشنگه؟»

نمی‌دونستم دوسش دارم یا نه. حتی نمی‌دونستم قشنگه یا نه. ولی بدون هیچ دلیلی جذبم کرده بود و از دیدن و لمس کردنش سیر نمی‌شدم.

گفتمن: «آره کست رو دوس دارم خاله...»

پاهاش رو یکم دیگه از هم باز کرد و با صدای آروم و لرزونی گفت: «پس بیا کس خاله رو بخور.»

چی؟ می‌خوردم؟ مگه خوردنیه اونجا؟ اگه خوردنیه چجوری باید بخورم؟ اصلاً چرا باید اونجا رو می‌خوردم؟

انگار خاله خودش متوجه علامت سوال‌های تو ذهنمن شد و گفت: «دراز بکش و سرت رو بیار بین پاهای خاله. بعد شبیه بستنی لیش بزن و هر وقت هم خودم بهت گفتم شبیه آب‌بنبات بمکش!»

کاری رو که خاله گفت انجام دادم. دمر خوابیدم و سرم رو بین پاهاش قرار دادم. دهنم رو به کسش نزدیک کردم و زبونم

رو لای درزش کشیدم! یهو یه طعم بد و زننده مثل برق از زبونم به مغزمن دوید، صورتم مثل کاغذ مچاله چروک افتاد و قیافه‌م چخ شد. سریع صورتم رو از گُسش دور کردم و "آه" کشیده‌ای زیر لب گفتم. خاله بدون اعتنا، سریع سرم رو بین دست‌هاش گرفت و دوباره به سمت گُسش هدایت کرد. با فشار دستش، دهنم رو روی گُسش چسبوند و با صدای آمیخته با ناله گفت: «لیس بزن و گرنه دوباره بہت سیلی می‌زنم و فردا هم از خوارکی خبری نیست!»

لب‌هام رو سفت به هم چسبونده بودم و سعی می‌کردم سرم رو عقب بکشم. ولی زورم به دست‌های خاله نمی‌رسید. از طرفی هم از اینکه دوباره سیلی بخورم می‌ترسیدم و نمی‌خواستم خوارکی‌ها رو هم از دست بدم. خاله که انگار تو حال خودش نبود و همچنان سرم رو بین پاهاش نگه داشته بود، گفت: «اگه خوب و تندتند لیس بزنی زود تموم می‌شه.» چشم‌هام رو بستم و دوباره زبونم رو درآوردم. بدون اعتنا به مزه‌ی ناشناخته و ناخوشایندش، شروع کردم به لیس زدن. حس عجیبی داشت. به شدت داغ بود و با هر تکون زبونم صدای ملچ‌ملوچ می‌داد. بافت لب‌های داخلی‌ش به شدت نرم و شبیه خرمalo بود. با هر برخورد زبونم لای درزش، خاله آه می‌کشید و درکی از اینکه چرا آه می‌کشه نداشت. نمی‌دونستم این ناله‌ها از سر درده یا لذت! اصلاً نمی‌دونستم لیس زدن اونجا چه حسی به خاله می‌ده که اینجوری از زمین جدا شده و تو آسموناست...»

از اونجایی که دومین طبیعت آدمی‌زاد عادته، خیلی سریع به طعم بد و لزج گُسش عادت کردم و تندتند لیسش می‌زدم. از لب و دهنم آب گُس می‌چکید و خاله همچنان بی‌اعتنای من، گُسش رو به دهنم می‌مالید و آروم ناله می‌کرد. چند لحظه بعد سرم رو رها کرد و فکر کردم دیگه تمومه؛ اما بلاfacله دست‌هاش رو به پشت زانوهاش رسوند، زانوهاش رو تو شکمش جمع کرد و پاهاش رو بالاتر گرفت. تو این حالت سوراخ کونش هم نمایان شد و با اینکه بچه بودم، ولی می‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. خاله گفت: «حالا سوراخ کونم رو لیس بزن!»

یکم بیشتر از حالت معمول خم شدم که دهنم به سوراخ کونش برسه. اول با نوک زبونم سوراخش رو لمس کردم ببینم چه طعمی داره. طعم خاصی نداشت و مثل گُسش هم خیس نبود. فقط خیلی داغ بود و بوی خاصی هم داشت. بویی که نه خوب بود و نه بد. چند باری نوک زبونم رو روی سوراخش تکون تکون دادم و بعد شروع کردم به لیس زدن. بافت چین‌چینی‌ش رو با زبونم حس می‌کردم و لیس زدنش حس بهتری نسبت به لیس زدن گُس داشت. هر از چند گاهی خاله سوراخ کونش رو منقبض می‌کرد و زیر لب ناله می‌کرد. یه کم بعد گفت: «بمکش!» لب‌هامو روی سوراخ کونش غنچه کردم و شروع کردم به مکیدن. ناله‌هاش بیشتر شد و گفت: «اییی دارم دیوونه می‌شم..»

زانوهاش رو رها کرد، تو یه حرکت چرخید و حالت چهار دست و پا به خودش گرفت و کونش رو کرد سمت من. سرش رو روی زمین گذاشت و از زیر، دستش رو به گُسش رسوند. تندتند شروع کرد به مالیدن گُسش و خطاب به من گفت: «سوراخ کونم رو لیس بزن و تا وقتی که من اجازه ندادم متوقف نشو.»

همچنان هیچ درکی از کارаш نداشتیم و مثل یه بردۀ هرچی که می‌گفت رو بی چون و چرا انجام می‌دادم. با اینکه خسته شده بودم، ولی از یه جایی به بعد دیگه داشتم از بازی لذت می‌بردم. انگار دست من نبود و هیچ کنترلی رو ذهنم و احساساتم نداشتیم. بدون هیچ دلیلی داشتم از اتفاقاتی که می‌فتاد لذت می‌بردم و این لذت بردن تو دنیای بچگونه‌ام هیچ توجیهی نداشت.

تو اون حالت، کونش بهتر دیده می‌شد و لپ‌های کونش سفید و خوش فرم بودن. دست‌هام رو به دو طرف کونش تکیه دادم و دوباره زبونم رو به سوراخ کونش رسوندم. سوراخش از آب دهنم خیس شده بود و بوی بزاق خودم رو حس می‌کردم. دوباره شروع کردم به لیس زدن. من لیس می‌زدم و اون می‌مالید و ناله می‌کرد. از یه جایی به بعد ناله‌هاش شدت گرفت و تندتند زیر لب می‌گفت: «ایی گُس‌مم... بمک... لیس بزن... بخووور کون تنگمو...»

سرعت دستش روی گُسش بیشتر شد و یهو متوقف شد. به نفس نفس زدن افتاد، بدنش شل شد، زانوهاش سُر خورد و کامل روی زمین خوابید. منم که همچنان هیچ درکی از وضعیت نداشتیم، همراه با کونش خم شدم و همچنان لیس

میزدم. سرم رو از کونش جدا کرد و گفت: «کافیه.»

از خودم پرسیدم تموم شد؟ خب که چی الان؟ چه اتفاقی افتاد؟ دلیل اون ناله‌ها و اون کارها و این مدل تموم شدن چی بود؟

خاله از جاش بلند شد، سریع شورتش رو پوشید و دامنش رو پایین داد. سر و وضع و لباس‌هاش رو مرتب کرد و رفت پایین. چند دقیقه بعد با یه بشقاب میوه برگشت و گفت: «اینم جایزه‌ات. خوراکی‌های فردا هم سر جاشه. اگه همیشه همینقدر تو بازی پسر حرف گوش کنی باشی و ماجرای بازی جدیدمون رو به کسی نگی، هر بار کلی خوراکی و جایزه بهت می‌دم.»

با پشت ساعدم، خیسی جا مونده روی دهنم رو پاک کردم، به سمت میوه رفتم و با ذوق گفتم: «مرسى خاله...»

یه سه ماهی می‌شد که مرخصی نیومده بودم و بعد از سه ماه، بیست روز مرخصی بهم دادن و خوش و خرم برگشتم شهرمون. برنامه این بود که بیست روز رو بکوب بخورم و بخوابم که خستگی و کثافت پادگان از تنم بیرون بره.

برگشتنی زنگ زدم خونه و فهمیدم مادربزرگم مريض شده و آوردنش شهر و بیمارستان بستريه. از اونجایی هم که مادرم مراقب مريض بود، مستقيم از ترمinal یه دربستي گرفتم سمت بیمارستان. که هم مادر رو ببینم و هم مادربزرگ. بعد از عيادت و خوش‌بشن و بغل مادر پسری، مادرم گفت که برگردم خونه، ماشین رو بردارم و برم دنبال خاله مژده و بیارمش بیمارستان. که جای مامانم مراقب وايسه، مامانم برگرده خونه و يكم استراحت کنه. هرچی من من کردم و بهونه آوردم جواب نداد که نداد.

می‌ترسیدم سمت خونه‌ی خاله برم و می‌دونستم ممکنه هرچی که رسیدم پنه بشه و برگردم نقطه سر خط. بعد بیشتر که فکر کردم، با خودم گفتم: «رضا! تو این غربت و سختی رو به جون نخریدی که دوباره وا بدی. بالاخره بخوای دوباره با خاله رو به رو می‌شی و نمی‌شه تا آخر عمر ازش در بری. اونم که دیگه نمی‌تونه باهات زوری سکس کنه و تا خودت پیش‌قدم نشی هیچ اتفاقی نمی‌فته.»

با همین گفتگوهای درونی سعی کردم روی خودم مسلط بشم و کاری نکنم که بعداً پشیمون بشم. از طرفی هم تا خرتناق حشری بودم و خیلی وقت بود که حتی خودارضایی هم نکرده بودم. همین من رو می‌ترسوند. می‌ترسیدم شهوتم دوباره بهم غلبه کنه و خون به مغزم نرسه و افسارم رو بدم دست کیرم و خاله‌ی خرابم!

راه افتادم سمت خونه. وقتی رسیدم، خواستم دوش بگیرم، ولی بیشتر که فکر کردم دیدم اگه با این سر و وضع داغون و بوی طولیه برم خونه‌ی خاله، نه تنها خود خاله رغبتی پیدا نمی‌کنه که بهم نزدیک بشه، بلکه خودم هم اون اعتماد به نفس لازم رو برای نزدیک شدن بهش ندارم و تا حدی می‌شه از رُخ دادن اتفاقات ناخواسته جلوگیری کنم. پس با همون نسیم جان‌سوز عرق و قیافه‌ی داغونی که انگار از وسط خرابه بیرون اومده بود، راه افتادم سمت خونه‌ی خاله. شبیه لولوی سر خرمی بودم که حتی خود خرمن هم ازش می‌ترسه!

وقتی جلوی ساختمن رسیدم، خاطرات دو سال پیش و اولین سکسم با خاله مثل برق از ذهنم گذشت. انگار همین دیروز بود و حس عجیبی گرفتم. دوباره اون شب کذایی رو با خودم مرور کردم و از خودم پرسیدم چرا دارم از همچین لذتی فرار می‌کنم؟ حتی خودم هم براش جوابی نداشت. شاید چون تو یه خانواده‌ی مذهبی بزرگ شده بودم و با هر کار اشتباهی کلی عذاب و جدان می‌گرفتم. یا شاید از این می‌ترسیدم که دوباره عروسک خیمه شب بازی خاله بشم. یا شاید نگران این بودم که رابطه با خاله بالاخره یه روزی لو بره و پیش عالم و آدم رسوا بشم. شاید هم نگران آینده بودم! قطعاً با وجود همچین رابطه‌ای، نمی‌تونستم با یه غریبیه عشق رو تجربه کنم و یه رابطه‌ی عاشقانه و رویایی بسازم...

لا به لای همین افکار آشفته، آیفون طبقه‌ی سوم رو زدم، خاله در رو باز کرد و رفتم بالا. همین که به ورودی واحدش رسیدم، او مد جلوی در برای پیشوایم. بدون اعتنا به سر و وضع، ب glam کرد و روبوسی کرد. یه خوش‌بشن سرپایی کردیم و

وارد خونه شدیم. من تو پذیرایی نشستم و خاله تو آشپزخونه مشغول چایی دم کردن شد. تو همین حین، ازم در مورد شرایطم اونجا پرسید و دلداری داد و قربون صدقه‌م رفت. دقیقاً عین خاله‌های مردم. مکالمه‌هایمان هیچ چیز غیر طبیعی نداشت و کاملاً خاله و خواهرزاده‌ای بود. چایی رو که آورد و نشست، تازه تونستم به لباس‌هاش دقت کنم. یه شلوارک صورتی تا بالای زانو و یه تاپ خیلی باز پوشیده بود که درز ممه و سفیدی زیر بغلش کاملاً نمایان بود. سعی کردم نگاهم رو از درز سینه و ساق‌های سفید گوشتش دور کنم و به صورتش خیره بشم. صورتش معمولی بود؛ گرد و تپل، با چشم و ابرویی ساده و بی‌حاشیه، دماغی جموجور و لب‌هایی کوچیک. از اون قیافه‌هایی که هزار تا مثلش تو خیابون می‌بینی. یه فیس متوسط رو به پایین که برای اکثر مردهای جامعه جذابیت خاصی نداشت. اندامش هم معمولی بود. تپل بود و یکم قد بلند. شکم داشت. ولی پوستش سفید بود. ممه‌ها و کونش بزرگ و گوش هم خوش فرم و تپل بود. از خودم پرسیدم چرا یه زن معمولی باید برای من اینقدر جذاب به نظر برسه و این همه کشنش جنسی بهش داشته باشم؟ زیباترین زن دنیا هم کنار مژده برای من حرفی برای گفتن نداشت. مژده به حدی برای من جذاب بود، که از نظر جنسی هیچ زنی به اندازه‌ی اون نمی‌تونست من رو تحریک کنه! خاله مژده یه طرف و بقیه‌ی زن‌ها طرف دیگه!

حشر زیاد، تنها‌یی، لباس‌های باز خاله و مرور خاطرات گذشته باعث شده بود یکم شُل بشم. کنترل ذهنم داشت از دستم خارج می‌شد و به سمت و سوی خوبی نمی‌رفت. سریع چایی رو خوردم و گفتم: «خاله آماده شو که بریم دیگه. مامان منتظره.»

گفت: «قراره مليکا بیاد اینجا و اونم باهایمان بیاد بیمارستان که چشمش به ننه سکینه بیفته. پیش پای تو به باباش زنگ زدم و گفت تا یک ساعت دیگه میارتش.»

مليکا دختر مژده بود و پیش باباش زندگی می‌کرد. بعد از طلاق مژده و شوهرش، مليکا تا هفت سالگی پیش مادرش بود و الان یه سه سالی می‌شد که پیش پدرش زندگی می‌کرد.

با تعجب گفتم: «یک ساعت دیگه؟ خیلی دیره که. من میرم، مليکا اوmd زنگ بزن میام دنبالتون.»

با تعجب گفت: «کجا می‌ری؟ بمون دیگه، مليکا اوmd با هم می‌ریم.»

گفتم: «نه دیگه خاله، خیلی خستم. وقتی برگشتم نرسیدم حموم کنم. حداقل برگردم خونه یه دوش بگیرم.»

گفت: «الان برای یه دوش می‌خوای برگردی خونه؟ همینجا دوش بگیر خب.»

گفتم: «لباس و حوله ندارم که.»

خندید و گفت: «لباس‌های خودم رو می‌دم بپوشی!»

بعد ادامه داد: «عصر حجر نیست که بچه، تا تو دوش بگیری لباس‌هات رو میندازم تو لباسشویی، نیم ساعته تمومه.»

گفتم: «آخه...»

حرفم رو قطع کرد و گفت: «آخه نداره، بگو چشم.»

بعد به سر و وضعم اشاره کرد و با کنایه گفت: «از بس چرک و کثیفی که قیافت شیبیه کسی شده که دنیا چند بار از روش رد شده. حتی گربه هم جرئت نمی‌کنه از کنارت رد بشه! پاشو برو حموم، خوب خودتو بشور و کارات رو که انجام دادی، صدام بزن؛ منم میام مثل یه خاله‌ی مهربون با کیسه می‌افتم به جونت تا هر چی چرک و خستگی داری رو از تنت بدر کنم.»

کارمون در اوmd! آش خاله بود، می‌خوردم پام بود، نمی‌خوردم پام بود! طبق معمول، جلوش یه آدم ضعیف‌النفس بودم که نمی‌تونستم روی حرفش، حرف بیارم. به سمت حموم رفتم و خواستم داخل بشم، که خاله با یه حوله تو دست به سمت اوmd. حوله رو بهم داد و گفت: «این حوله و اینم دوتا ژیلت!»

حوله و ژیلت‌ها رو ازش گرفتم و وارد حموم شدم. دو تا ژیلت؟ با زبون بی زبونی داشت می‌گفت هم موهای صورتت رو بزن و هم پشم‌های بدنست. همه‌ی کارها و حرف‌های این زن وسوسه برانگیز بود و یه لحظه راحتمن نمی‌ذاشت.

رفتم زیر دوش و شروع کردم به فکر کردن. قطعاً بعد از ورود خاله به حموم، همه‌چی از حالت عادی خارج می‌شد و هر

اتفاقی ممکن بود بیفته. حتی وقتی بهش فکر می‌کردم، کیرم راست می‌شد. از اون موضع سفت و سختم کوتاه او مده بودم و ترازوی مقاومتم دیگه سنگینی نمی‌کرد. اونقدر حشری شده بودم که به جای خون، توی رگ‌های شهوت جریان داشت. وسوسه شده بودم و دلم سکس می‌خواست. از طرف دیگه ته دلم راضی نبودم که دوباره ماجراهی سکس با محارم برام تکرار بشه و خاطرات کودکیم دوباره ملکه‌ی ذهنم بشه. ولی شرایط جوری بود که کنترل و مدیریت کردن‌ش سخت بود. تصمیم گرفتم که پیش‌قدم نشم و هیچ حرکتی انجام ندم. شاید اگه طبیعی و ختنی رفتار می‌کردم، خاله هم پیش قدم نمی‌شد. ولی قطعاً اگه خاله پیش‌قدم می‌شد هیچ راه فراری نداشتمن و وا می‌دادم.

به خودم که او مده دیدم مو تو بدنم قاچاق شده و تومون پشم‌هام رو زدم. تو آینه‌ی حموم به خودم خیره شدم. از اون لولوی سر خرمن بد بو تبدیل شده بودم به یه داف مردونه!

موهام کوتاه بود و سیاه سوخته شده بودم. ولی با این حال هنوزم یه جذبه‌ای ته چهره‌ام باقی مونده بود. تو همین حین، خاله در زد! هول شدم و با تنه‌پته گفتم: «بل... بله.»

خاله گفت: «بیام کیسه‌ات بکشم؟»  
گفتم: «یه لحظه!»

بعد سریع شورتم رو پوشیدم، در رو باز کردم و برگشتم زیر دوش. خاله با همون شلوار و تاپ وارد حموم شد و در رو بست. همین که لخت نشده بود، جای شکرش باقی بود. چون مطمئن بودم با دیدن تن لخت گوشتش عنان از کف می‌دم. بعد از دیدن صورت شیوه شده‌ام خندید و گفت: «با اینکه بدون ریش خیلی بیبی‌فیس و گوگولی می‌شی، ولی اینجوری قشنگ‌تری. بدون ریش از بس خوشگلی که آدم دلش می‌خواهد بیهت سیلی بزنه!» با شنیدن «سیلی» پرت شدم به گذشته و خونه‌ی آقا بزرگ و اتاق بالا شیروانی! درد سیلی رو دوباره حس کردم و با حس کردن دوباره‌اش، حس بدی گرفتم...

سعی کردم ذهنم رو از مرور گذشته دور کنم. به دوش آب اشاره کردم و گفتم: «بیندم خیس نشی؟»  
گفت: «نه، حموم سرد می‌شه لرز می‌کنی.»

دوش رو به سمت دیوار چرخوندم، روی زمین نشستم و چهارپایه‌ی حموم رو، رو به روم گذاشتمن. خاله او مده و روی چهارپایه نشست. از دست‌هایم و بالاتنه‌ام شروع کرد به کیسه کشیدن. حس خوبی داشت و ریلکس شده بودم. وقتی تومون شد، گفت: «پاشو که پشت و پاهات رو هم بکشم.»

بلند شدم و پشت به خاله دست‌هایم رو به دیوار تکیه دادم. بهم نزدیک شد و دست‌هاش رو، روی عضلات پشتم و کمرم کشید. چال کمرم رو لمس کرد و گفت: «بدنت چه خوب شده. اونجا سالن وزنه می‌ری؟»  
گفتم: «آره. تنها سرگرمیم اونجا وزنه زدنه.»

یکی از دست‌هاش رو از پشت روی شونه‌ام گذاشت که تعادلش رو حفظ کنه و با دست دیگه‌اش شروع کرد به کیسه کشیدن. وقتی به انتهای کمرم رسید و پشتم کامل تومون شد، همونجا کف زمین رو زانوه‌اش نشست و شروع کرد به ساییدن ساق پام. می‌سایید و می‌مومد بالا. وقتی به انتهای پشت رونم و زیر کونم رسید، دستش رو برد سمت کیش شورتم و خواست درش بیاره!

مانع شدم و گفتم: «مرسی اونجا دیگه نیاز نیست!»

خندید و گفت: «ولی لپ کون معمولاً چرک خوبی در می‌ده ها. بسابم حسابی سبک می‌شی.»  
گفتم: «ولش کن خاله. خسته شدی بسه دیگه.»

بی اعتمنا به حرفهم، شورتم رو پایین کشید و گفت: «خوبیم، خسته نشدم.»

شورتم رو که پایین کشید، نفسم تو سینه‌م حبس شد و ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم. آروم انگشت‌هایش روی لمبرهای کونم کشید و دوباره شروع کرد به ساییدن. یه کم بعد گفت: «می‌گن پسرا تو سریازی یا سیگاری می‌شن یا...»  
گفتم: «کس می‌گن! اینو سیگاریا باب کردن که بقیه رو هم مثل خودشون سیگاری کنن. اونایی رو هم که سیگاری

نمی‌شن، کونی خطاب کن که سیگاری بودن خودشون به چشم نیاد.»

کل حرف‌های را به یه ورش گرفت و گفت: «گُس! اولین بار خودم یادت دادم، یادته؟»

درآوردن شورتم و بازی دست‌هاش روی بدنم و این مدل حرف زدنش باعث شده بود کیرم کامل راست بشه. ولی خاله پشت من بود و به کیرم دید نداشت. منم تمامم سعی‌ام این بود که خاله اون وضعیت رو نبینه.

در جواب سوالش یه خنده‌ی مصنوعی کردم و گفتم: «آره...»

گفت: «چقدر از اون روزا رو یادته؟»

گفتم: «همه‌اش! کامل و با جزیيات!»

خندید و گفت: «چیزایی که برای بقیه آرزوئه، برای تو خاطره‌ست!»

دلم می‌خواست عصبی بشم، داد بزnm و بگم چرا ازم سواستفاده می‌کردی؟ چرا با خنده و افتخار داری از اون روزها یاد می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی همچین اتفاقاتی تو بچگی برای یه بچه خوشاینده؟ چرا هیچ درکی از تفاوت یه بچه با یه بزرگسال نداری؟ اصلاً چرا الان داری کاری می‌کنی که من تحریک بشم و دوباره باهات سکس کنم؟

ولی نمی‌تونستم! قفل کرده بودم! نمی‌تونستم حرف بزنم و ببریم بیرون. از طرفی هم تحریک شده بودم و دلم سکس می‌خواست! دلم تکرار ماجراهای بچگی رو می‌خواست! دلم لمس و خوردن و کردن گُشش رو می‌خواست. دلم می‌خواست زخم‌های بچگیم دوباره تکرار بشه. می‌گن ترک عادت موجب مرضه! منم مریضم. مریض تمام نکردن چیزایی که باید تمام می‌شدن...

مقاآتم به کمترین حالت ممکن رسیده بود. با یه تلاش دیگه از خاله قطعاً وا می‌دادم. از ساییدن کونم دست کشید و گفت: «تمومه. خودت رو آب بکش.»

بدون اینکه به سمتیش برگردم، دوش رو به سمت خودم برگردوندم و همچنان پشت به خاله مشغول آب‌کشی خودم شدم. تو همین حین گفتم: «مرسی خاله. دیگه تو می‌تونی بری.»

گفت: «حmom گرمeh و خیس عرق شدم. رو زمین هم نشستم و شلوارکم خیس شده. تازه منم یه دوش می‌گیرم که می‌ریم بیمارستان بو ندم!»

با اینکه پشتم بهش بود، ولی از طریق شنیدن می‌شد فهمید که مشغول درآوردن لباس‌هاش شده! ضربان قلبم بالا رفته بود و دهنم از استرس و هیجان خشک شده بود. حmom به شدت گرم بود و بخار همه جا رو گرفته بود. دیگه طاقت نیاوردم و به سمتیش برگشتم...

خاله لخت مادرزاد رو به روم بود. چشم‌های قبل از هر چیز، مستقیم لای پاهاش رو نشونه گرفت و همونجا زوم شد. اونقدر مات و مبهوت اون تیکه گوشت تپل و خوش‌فرم شدم که کیر سیخ شده‌ی خودم رو فراموش کردم. سریع نگاهم رو از لای پاهاش برداشتم و به صورتش خیره شدم. رد نگاهش سمت لای پاهام بود و یه تبسیم پیروزمندانه رو لبsh نشسته بود. آروم‌آروم به سمت دوش اومد. خواستم از زیر دوش کنار برم که دستم رو گرفت و گفت: «دوتایی زیرش جا می‌شیم!» فشار آب رو بیشتر کرد، اومد زیر دوش و پشت به من ایستاد. بهم نزدیک‌تر شد و کامل بهم چسبید که کل بدنش زیر دوش قرار بگیره. چون یکم قدم ازش بلندتر بود، کیرم دقیقاً لای کونش قرار گرفت. کونش رو بیشتر از حد معمول به عقب فشار داد که کیرم کاملاً لای درزش فرو بره. همه‌چی علّنی شده بود و دیگه توان و میلی برای مقاومت نداشتیم. شهوتم به سقف رسیده بود و تک‌تک سلول‌های وجودم تمیزی خاله رو داشتن...

همینجوری که پشتبهم بود، دست‌هاش رو بالا برد و مشغول خیس دادن موهاش شد. مردد دست‌های را از زیر بغلش رد کردم و به سینه‌هاش رسوندم. ممه‌های را توی دستم گرفتم و شروع کردم به مالیدن. بدون اینکه چیزی بگه، سرش رو به پشت خم کرد و رو شونه‌هاش گذاشت. با بیشتر شدن فشار دست‌های را سینه‌هاش، ناله‌های بزیده‌بریده از گلوش خارج و فشار کونش روی کیرم بیشتر می‌شد. جسورتر شدم و یکی از دست‌های را از ممه‌اش جدا کردم و به لای پاهاش رسوندم. گُشش رو تو مشتم گرفتم و فشار دادم. آیینه‌ی بلندی گفت و پاهاش رو یکم بازتر کرد. شروع کردم به مالیدن

گُشیش و با دست دیگه‌ام همچنان ممهاش رو مالش می‌دادم. خاله هم همزمان کونش رو روی کیرم تکون می‌داد و ناله می‌کرد.

یکی دو دقیقه‌ای تو همین حالت بودیم، که خاله ازم جدا شد و به سمت سبد شامپو ها رفت. شامپوی بدن رو برداشت و گفت: «خیلی گرمه. دوش رو بیند.»

دوش رو بستم و یه قدم به سمتیش برداشتیم. شامپو رو ریخت روی دستهایش و شروع کرد به مالیدن بدنم. از زیر گردنم شروع و تا ساق پام رو کفمالی کرد. دوباره شامپو ریخت و اینبار رو کیرم متتمرکز شد. کیرم رو توی مشتش گرفت و شروع کرد به مالیدن. وقتی کیرم کامل‌آ لیز و کفی شد، شامپو رو بهم داد. شامپو رو ازش گرفتم و از ممهایش شروع کردم. کل بدنش رو شامپو مالیدم تا رسیدم به گسش. همین که به گسش رسیدم، گفت: «انگشتت رو توی گسم فرو نکنی، می‌سوزه، به جاش کونم رو انگشت کن!»

بعد از شنیدن این جمله، تپش قلیم توی گلوم می‌کویید و حرارت تنم داشت از مرز تحملم رد می‌شد. پشت سرش قرار گرفتم، خاله هم دست‌هاش رو به دیوار تکیه داد و کونش رو در اختیارم گذاشت. دوباره به دستم شامپو زدم و لای کونش مالییدم. آروم‌آروم شروع کردم به بالا و پایین کردن دستم لای درز کونش. با بیشتر شدن سرعت دستم، صدای شلق‌شلوغ لای کونش بیشتر شده بود و این صدا داشت من رو به مرز حنون می‌رسوند.

بعد از کمی مالیدن، انگشتم روی سوراخ کونش ایستاد. با فشارهای ملایم سعی کردم انگشتم را توی اون کوره‌ی تنگ و داغ فرو کنم. یه بند از انگشتم که داخل شد، عضلاتش ناخودآگاه سفت و صدای نفس‌هاش از کنترلش خارج شد. انگشتم رو بیشتر فشار دادم و بند دوم که وارد شد گفتم: «شُل کن خاله...»

گفت: «آه رضا...» و یکم بیشتر خم شد. فشار رو بیشتر کرد و انگشتمن کامل تو کونش فرو رفت. تو همون حالت شروع کردم به انگشت کردن کونش و اونم بی مهابا ناله می کرد. لا به لای ناله هاش گفت: «دو انگشتی!»

دota انگشت وسط رو به هم چسبندم و دوباره تو سوراخ کونش فرو کردم. روده اش کاملا خالی بود و مطمئن بودم که قبل از امدن تو حmom خودش رو خالی کرده و از همون اول این برنامه تو ذهنیش بوده. تصور اینکه خاله با هدف کون دادن بهم وارد حmom شده، باعث شد دست هام بی قرار، چشم هاش سنگین و ذهنم خالی از هر فکر دیگه ای بشه. انگار کل وجودم تبدیل شده بود به یک خواستن خالص! تو اون لحظه تنها راه فروکش کردن آتیش شهوتم، فرو کردن کیرم تو کون داغ خاله بود....

پشت سرش ایستادم و بهش خیره شدم. کاملاً قبیل کرده بود و خودش رو در اختیارم گذاشته بود. فاصله‌ی کیرم تا سوراخ کونش چند سانتی‌متر بیشتر نبود و می‌تونستم تا چند لحظه‌ی آینده فتحش کنم و طعم گاییدنش رو بچشم. پوستم داغ شده بود. نه داغِ تب، داغی که از زیر می‌جوشه. دنیا دورم یه جور مبهمنی می‌چرخید؛ یه مرزی بین واقعیت و خیال. اون لحظه، آدم دقیقاً می‌فهمه «اوچ» یعنی چی! یعنی مرزی که دیگه نه فکر کار می‌کنه، نه قضاوت، نه گذشته، نه آینده. فقط په تن مونده، یه نفس داغ و په میل که از ته وجودت بالا می‌کشه...

نفس‌های خاله کوتاه و داغ شده بود. کیرم رو عقب کشیدم و دوباره فرو کردم. اینبار کمی محکم‌تر از قبلی. جیغ کشید و دادم و سرش رو وارد کردم. دست‌هایم روی دو طرف کونش گذاشتیم و آروم‌آروم کیرم رو تا به فرو کردم.

گفتم: «درد داری؟» و بلا فاصله عقب کشیدم و دوباره محکم‌تر فرو کردم.  
اینبار ناله‌اش بلندتر و کشیده‌تر شد. اصلاً برام مهم نبود که اون ناله‌ها از سر درده یا لذت، فقط دنبال این بودم که خودم  
لذت ببرم. دقیقاً شبیه شکارچی‌ای که دیگه نمی‌تونه تظاهر به آروم بودن کنه! بی اعتمنا به ناله‌هاش شروع کردم به تلمبه  
زدن. بخاطر شامپو، داخل کونش لیز بود و یه دخولی به شدت لذت‌بخش رو تجربه می‌کردم. لیز، تنگ و داغ...  
سرعت تلمبه‌هایم رو به حداقل رسوندم و عین یه گرگ و حشی تو کونش تلمبیه می‌زدم، دقیقاً اون جیزی که خاله

می خواست و کاملاً مست لذت شده بود.

نمی‌دونم چقدر طول کشید، چند ثانیه بود یا چند دقیقه... فقط می‌دونم به جایی رسیدم که بدنم دیگه مال خودم نبود. انگار همه‌چی جمع شد تو یه نقطه. نفس‌هام، ضربان قلبم، اون فشار داغی که از زیر پوستم می‌دوید بالا. دنیا دورم محو شده بود؛ نه صدایی می‌شنیدم و نه چیزی می‌دیدم، فقط تپش، فقط گرما، فقط اون کشش وحشی که از ته ستون فقراتم می‌زد بالا. بعدش یهو انگار یه بند کشیده شده رو رها کردن و کل وجودم از سر کیرم بیرون ریخت و تو کون خاله خالی شد...

بعد از ارضاشدن، یه موج سنگین ازم رد شد، مثل رها شدن فشار یه سد. تموم بدنم لرزید؛ نه لرز ترس، لرز رهایی. شونه هام افتاد، انگار بار چند ساله رو از روش برداشته باشن. نفسم از گلوم پرید بیرون، داغ، سنگین و نیمه بربیده. چشم هام ناخودآگاه بسته شد و برای چند لحظه هیچ چیزی معنی نداشت جز اون آرامش ثقيل بعد از رها شدن. عضلاتم سست شده بودن و قلبم هنوز تنددن می زد، ولی دیگه اون شدت دیوونه کننده‌ی قبل رو نداشت. تو اون چند ثانیه‌ی لعنتی بعدش، آدم یه جور سبکی و سنگینی هم زمان رو تجربه می کنه که انگار یه بخش پرتشنج از وجودت خالی شده، ولی ذهنیت هنوز گیجه و دنبال معنی اتفاق می گرد... .

وقتی به خودم اومدم، دیدم کیرم تو مشت خاله است. شبیه دوشیدن شیر گاو، دستشو روی کیرم می‌کشید که قطره‌های نهایی آب منی رو ازش تخلیه کنه. در حالی که همچنان کیرم تو دستش بود گفت: «جیش کن که مجرای کیرت از منی خالی پشه و رسوب نکنه.»

خواستم کیرم رو از دستش جدا کنم و بشاشم که مانع شد. سر کیرم رو مقابل شکم و گُسش تنظیم کرد و گفت: «همینجوری بشاش!»

کاری رو که می خواست انجام دادم و کل ادراamo روی گُسش، شکمش و پاهاش خالی کردم. چشمهاش از شدت لذت خمارتر شد و گفت: «چقدر داغ و پر فشار بود...»

بدون اینکه چیزی بگم، دوش رو باز کردم و مشغول شستن کیرم و بدنم شدم. خاله دوباره بهم نزدیک‌تر شد، دستش رو روی گُسش کشید، به کیرم اشاره کرد و گفت: «چقدر زمان می‌بره که دوباره ڦد بکشه؟!»

به گشش اشاره کردم و گفتم: «مگه نگفتی می‌سوزه؟!»  
گفت: «بیرون از حموم که نمی‌سوزه!»

گفتم: «الآنست که مليکا برسه

گفت: «هنوز که نرسیده!»

از زیر دوش کنار او مدم، به سمت رختکن رفتم و گفتمن: «پس تا ملیکا نرسیده و گس دادن مامانش رو ندیده، بیبا بیرون!»

حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم تو اتاق. بدنم و موهم رو خشک کردم و بدون اینکه لباس بپوشم منتظر خاله موندم. چند دقیقه بعد خاله هم اوهد تو اتاق. سرسری خودش رو خشک کرد و وسط اتاق داگی شد. تو همون حالت پشت سرش قرار گرفتم و شروع کردم به لیسیدن گُسش. همزمان که لیس میزدم، انگشتتش هم میکردم. وقتی گُسش به اندازه‌ی کافی خیس شد، بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم. به حدی حشری بودم و به سکس نیاز داشتم، که کیرم بدون هیچ تلاشی دوباره سیخ شده بود. اینبار کیرم رو توى گُسش فرو کردم و شروع کردم به تلمبه زدن. نسبت به بار اول بیشتر دووم آوردم و دیرتر ارضا شدم. بعد از ارضا شدن، خودمون رو تمیز کردیم، لباس پوشیدیم و منتظر مليکا موندیم.

ربيع ساعت نگذشت که مليکا رسید. بعد از دیدن، چشم‌هاش برق زد و از شدت ذوق لبخندش ذوزنقه شد. کیفیش رو همونجا تو چهارچوب در رها کرد و به سمتم دوید. سفت بغلم کرد و با شوق و شور گفت: «دلم برآیا! تنگ شده بود داداش، اضایا!...»

شش سال گذشت. بعد از اتفاقات اون روز، هر بار که میومدم مرخصی، دوباره اون ماجرا تکرار می‌شد، منتها هربار متفاوت‌تر از بار قبل. همون آش همیشگی خاله، فقط نمکش کم و زیاد می‌شد! بعد از سربازی دوباره کنکور دادم و اینبار دانشگاه دولتی شهر خودمون قبول شدم. تو تموم اون شش سال مداوم با خاله در ارتباط بودم. دیگه روتین‌مون شده بود و تحت هر شرایطی حداقل هفته‌ای یک بار سکس رو داشتم. همین ماجرا باعث شده بود که من میل و رغبتی به ارتباط گرفتن با هیچ دختری نداشته باشم. با اینکه بارها فرصت‌نش پیش می‌بود که به ارتباط جدید رو شروع کنم، ولی اشتیاقی نداشتم و هیچ وقت پیش‌قدم نمی‌شدم. چرا تلاش می‌کردم برای پارتnerیابی و رابطه؟ مگه اکثر مردها از رابطه چی می‌خوان؟! من بدون صرف وقت و هزینه و درسر، هر موقع اراده می‌کردم می‌توانستم سکس داشته باشم. اونم نه یه سکس نرمال، بلکه یه سکس سراسر هیجان و لذت. از اونجایی هم که خاله و خواهرزاده بودیم، احدي بهمون شک نمی‌کرد و هر موقع که اراده می‌کردیم می‌توانستیم لخت کنار همدیگه بخوابیم.

به مرور اون پس‌منده‌ی عذاب‌وجدان هم کمرنگ شد و بعدش هم کامل محو شد. انگار جبهه‌ی مقاومت درونم کامل فرو ریخت. جایی که ایستاده بودم، دیگه نه ردی از پشیمونی بود و نه احساس شرم... فقط خلاً بود و خلاً و خلاً...

بیست و شش ساله‌ام شده بود و ترم آخر ارشد بودم. رو پایان‌نامه‌ام کار می‌کردم و روزهای پر تنفسی داشتم. از شانس بد من، تو این گیر و دار آقا بزرگ فوت شد و درگیر کارهای ختم اون شدیم. از اونجایی هم که بزرگ فامیل بود، مراسم ختمش و سه روزه و هفته و چهل‌مش راحت نزدیک دو ماه ما رو عنتر و منتر خودش کرد.

بعد از مراسم چهلم، همه‌ی دایی‌ها و خاله‌ها و نوادگان اون مرحوم، تو خونه‌ی مادربزرگ جمع شدیم. قرار بر این شد که رأی مادربزرگ رو بزن، خونه و گوسفند و زمین‌ها رو بفروشن و بیارنش شهر. مادربزرگ هم که می‌دونست بیاد شهر آلاخون والاخون خونه‌ی این بچه و اون بچه می‌شه، پاش رو تو یه کفش کرده بود و می‌گفت نمی‌مam که نمی‌مam. تصمیم‌ش هم درست بود. ولی بچه‌هاش برای چند رغاز پول داشتن سعی می‌کردن از تنها‌ی زندگی کردن بترسونش و بیارنش شهر. دیدن اون حجم از بی‌رحمی واقعاً برام آزاردهنده بود و نمی‌توانستم اون جو منفی رو تحمل کنم. پایان نامه رو بهونه کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم اتاق بالاشیروانی. از تو کیفم، رمانی که تازه خریده بودم رو درآوردم. دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن.

چند دقیقه بعد، در باز شد و یکی او مد داخل. کتاب رو از جلوی صورتم کنار زدم تا ببینم کیه. مليکا بود. بدون اعتنا بهش دوباره کتاب خوندنم رو ادامه دادم. یکم تو اتاق چرخ زد و روی رخت‌خواب‌های گوشه‌ی اتاق نشست. بعد با صدای بلند گفت: «قبل‌ا فکر می‌کردم تنها آدم درست و حسابی این خاندان درب و داغون تویی، نگو تو از اونا هم گاوتری!» دوباره کتاب رو کنار زدم، چشم غره رفتم و با اخم گفتم: «مؤدب باش مليکا.»

گفت: «بابا قصد بی ادبی نداشتم. اون ضرب‌المثل گردیه هست که در مورد گاو و طویله و اینا حرف می‌زن، اونو می‌گفتم!» گفتم: «دوتا گاو تو یه طویله باش، اگه رنگ هم رو نگیرن، خوی هم رو می‌گیرن!» یه لبخند شیطنت‌آمیز زد و گفت: «آره همین. الان تو هم خوی گاوهای پایین رو گرفتی!» بعد از خنده ریسه رفت. گفتم: «چرا مگه چیکارت کردم؟»

گفت: «قبلنا یه نمه مهر و عطوفت تو وجودت بود. الان تو هم مثل اونا خشک و سرد و تو کون نزو شدی!» دوباره چشم غره رفتم و چیزی نگفتم. یه وجب و نصفی قد داشت، دو متر زیون! اصلاً دوست نداشتم دهن به دهنش بذارم، کله‌شق و حاضر جواب بود و زبونش مثل شمشیر تیز بود.

صورتش پر از جوش‌های سن بلوغ بود، ولی چهره‌اش هنوز هم با نمک و دلنشیں بود. وقتی می‌خندید، انگار دنیا شیرین می‌شد، ولی همین که زبون باز می‌کرد، وای به حال دنیا و آدماش...! گفتم: «می‌خوام بخوابم، برو پایین پیش مامانت.» گفت: «از کی تا حالا مثل مرغ و خروس سر شب می‌خوابی؟»

ل بش رو گزید و گفت: «جوووون پسرای خشن و بد دهن رو دوست دارم. هرچند تو بچه خوشگل‌تر و ماج‌کردنی‌تر از این عصی شدم و گفتم: «بچه داری می‌ری رو مخما!!». یه چیزی بهت می‌گم که دیگه نشه جمعش کرد!» حرف‌های!»

حریف زبونش نمی‌شدم که نمی‌شدم. عین بچگی‌های مامانش چموش و غیرقابل کنترل بود. سرم رو به علامت تاسف تكون دادم و چیزی نگفتم. بی‌ محلش کردم که شاید خودش خسته بشه و بره پایین. سعی می‌کرد با شِر و وِر گفتن کاری کنه که واکنش نشون بدم و دهن به دهنش بذارم، ولی هرچی می‌گفت جواب نمی‌دادم و بی‌اعتنایی می‌کردم.

وقتی فهمید با بی ادبی و زبون درازی به جایی نمی‌رسه، اومد نزدیکم و گفت: «چی می‌خونی؟»  
اسم کتاب رو که بهش نشون دادم، با ذوق گفت: «واااای رقص گرگ‌ها! من عاشق این رمان. آخر داستان گله‌ی گرگ‌ها  
به گا می‌ره و...»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «هوووووی اسپویل نکن! اصلاً مگه تو کتاب می‌خونی؟»  
گفت: «تا دلت بخواه. هم خونه، سال بلوا، من گنجشک نیستم، جنایات و مكافات و کلی رمان دیگه. حتی جلد دوم این  
پص گرگ‌ها رو هم خوندم!»

با تعجب پرسیدم: «مگه جلد دومش هم اومند؟»  
گفت: «آره اومند. اسمش پرواز گرگ هاست! اونجا بعد از نابودی گله...»  
دوباره حرفش رو قطع کردم و گفتم: «یه کلمه دیگه حرف بزنی کتاب اومند تو صورت!»

خندید و گفت: «نقطه ضعف رو پیدا کردم. حالا راحت می‌تونم ازت سواستفاده کنم و ازت سواری بگیرم.»  
بی محلش کردم و دوباره به کتاب خیره شدم. گفت: «حاضری برای اسپویل نشدن رمان مورد علاقت چیکار بکنی؟»

گفتم: «اصلًا از کجا معلوم خودت خونده باشی و تعریفش رو از کسی نشنیده باشی؟»  
گفت: «امتحانش مجانيه، می‌تونم خلاصه‌ی رمان رو تو دو دقیقه برات بگم، بگممم؟»  
گفتم: «چی می‌خوای؟ چیکار کنم ولن کنی و بری پایین و دیگه ریختت رو نبینیم؟»

به گوشی م اشاره کرد و گفت: «رایتل تو این خراب شده آتن نمی‌د. نقطه اتصالت رو روشن می‌کنی بهت وصل بشم؟» گفتم: «این وقت شب نت می‌خوای چی کار؟»

پوکر فیس شد و گفت: «فضولی ش به تو نیومده. مگه نمی‌خوای دست از سرت بردارم؟»  
گوشیم رو برداشتم و وصلش کردم. جهید سمت گوشی ش و مشغول شد. چند لحظه بعد دوباره گفت: «فیلتر شکنم کار  
نمی‌کنه. فیلترشکنست رو بهم بده.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «فیلترشکنم پولیه. نمی‌تونم بهت بدم.»  
گفت: «آخرای رمان معلوم می‌شه که...»

نیم خیز شدم و گفتم: «منظورت از برنامه هام چیه؟»  
نشت حشمت نازک کرد و گفت: «حالا!!!....»

ذهنم آشفته شد و چند لحظه گیج و ویج بهش خیره شدم. بعد کامل نشستم و گفتم: «بیا اینجا بیسم چی تفت میدی.»



وقتی خاله رفت پایین، گفتم: «مگه قرار نبود...»

حرفم رو قطع کرد و گفت: «بالا موندنم دلیل داره!»

گفتم: «دلیلش چیه اونوقت؟»

گفت: «دام فکر می‌کنم که در عوض لو ندادن رازت، چی ازت بخوام. هنوز فکر کردنم تموم نشده. تموم بشه می‌رم پایین!»

گفتم: «تازه به مامانت گفتی امشب رو بالا می‌مونی، لازم نکرده ب瑞 پایین دیگه.»

چشم‌هاش برق زد و با لحن بچگونه گفت: «آخ جون... ملمسی داداش لِضا!»

گفتم: «چاپلوسی نکن بچه. همونجا یه تشک بنداز، اون برق رو خاموش کن و بگیر بخواب.»

در کمال تعجب، بدون هیچ حرف اضافه‌ای، بلند شد، تشک انداخت، برق رو خاموش کرد و دراز کشید. منم یه نفس راحت کشیدم و مشغول وب‌گردی شدم.

یه بیست دقیقه-نیم ساعتی که گذشت، سرم رو بلند کردم ببینم داره چیکار می‌کنه. نور گوشی‌ش رو صورتش بود و هنوز نخواپیده بود. گفتم: «چرا نمی‌خوابی بزغاله؟»

خیلی ریلکس گفت: «به تو چه!»

گفتم: «تقصیر خودت نیست. مامان بابا بالاسرت نبوده، دهن دریده و بی‌حیا بار اوMDی!»

پوزخند زد و گفت: «تو خوبی. در ضمن با آدمی که پتهت زیر دستش، درست حرف بزن. من عقل درست حسابی ندارم، یه و دیدی رفتم پایین و داد زدم و گفتم مامانم به رضا کس می‌ده ها!»

لامصب یه جور بی‌تریبیتی ذاتی تو وجودش موج می‌زد و انگار دهنش کارخونه‌ی حرف‌های بی‌جا بود. ولی حس کردم نقطه ضعف‌ش رو پیدا کردم. گفتم: «ناراحت شدی بچه‌ی طلاق بودنت رو به روت آوردم؟»

گوشی رو از جلوی صورتش کنار زد و گفت: «فک کنم خیلی دلت می‌خواهد امشب به گا بری، نه؟»

خندیدم و گفت: « فقط لب و دهنه. جرئت هیچ کاری رو نداری.»

خندید و گفت: « مطمئنی؟!»

گفتم: «آره، امثال تو رو خوب می‌شناسم، طبل تو خالی هستین.»

چیزی نگفت و سکوت کرد. چند لحظه بعد یهو از گوشی‌ش یه صدای آه و ناله‌ی خفیف بلند شد. گوشی‌ش رو به سمتمن چرخوند که ببینم. پورن بود! بعد دستش رو گذاشت رو ولوم گوشی و تا آخر صداش رو بلند کرد. فیلم دقیقاً تو اوجش بود و بازیگر زن با صدای بلند جیغ می‌کشید و ناله می‌کرد. سریع به سمتش رفتم و گفتم: «صداش رو کم کن روانی، الان می‌شنون میان بالا آبرومون می‌ره...»

خواستم گوشی رو از دستش بگیرم که گفت: «دست بهم بزنی جیغ می‌کشم و می‌گم رضا می‌خواسته بهم تجاوز کنه!»

سریع دست‌هام رو به نشوونه‌ی تسليم بالا بردم و گفتم: «باشه گه خوردم. جون عزیزت کم کن الان داستان می‌شه.»

صداش رو کم کرد و گفت: «حالا شد. هیچ وقت با دُم یه ماده‌شیر بازی نکن بچه جون!»

یه جوری رفته بود رو مخم و عصبیم کرده بود که دلم می‌خواست بگیرمش و با دست‌های خودم خفه‌ش کنم. چیزی نگفتم و برگشتم سر جام. دیگه مطمئن شدم که درافتادن با این گودزیلا منطقی نیست و هر بار بیشتر از قبل قهوهای می‌شم.

کم کم چشم‌هام داشت سنگین می‌شد، می‌خواستم گوشی رو کنار بذارم و بخوابم. گفتم: «من می‌خواهم بخوابم. مجبورم اینترنتم رو خاموش کنم.»

گفت: «صیر کن.»

چهار دست و پا به سمت اومد، سرش رو کنار سرم رو بالشت گذاشت و گفت: «گوشی‌ت رو بده!»

گوشی‌م رو از دستش دور کردم و گفتم: «چرا اونوقت؟»

گفت: «نترس بابا نمی‌رم رو گالری و چت و این چیزا.»

گفتم: «پس برا چی می خوای؟»

گفت: «بده می‌گم.»

بعد عین روانیا شروع کرد به قهقهه زدن. انگشت اشاره‌ام رو به نشونه‌ی سکوت جلو دهنم گرفت و گفتم: «هیبیس. خوابن بقیه.»

علوم صداش رو پایین آورد و با حالت پچ پچ گفت: «اینا چیه می بینی پسر درس خون و مثبت و نمونه‌ی خاندان؟ گاییدن خاله کافی نیست؟ دنبال تریسام و فورسام و گنج‌بنگ هم هستی؟»

نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم. زبونم در مقابلش کوتاه شده بود. اصلاً مگه می‌تونستم جوابش رو بدم؟ قشنگ جلوی یه دختر ۱۷ ساله‌ی سرتق کم آورده بودم و احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم. گفتم: «باشه دیگه بسه. داری شورش رو در میاری، گوشی رو پس بده.»

سرش رو به علامت منفی تكون داد و گفت: «نمی‌دم. هنوز صفحه‌های دیگه‌ت رو ندیدم.»  
بعد دوباره سرش رو کرد تو گوشی م و مشغول دیدن شد. منم همونجا رو به روش دستم رو دور زانوهام حلقه کردم و نشستم.

چند لحظه بعد گفت: «زن چاق و تپل دوست داری نه؟»

بعد خودش جواب خودش رو داد و گفت: «آخى! چون مامانم تپله با فکر مامانم پورن میبینی نه؟ هم میکنیش و هم با فکرش جق میزنی؟ معلومه خیلی تو گفتشی!»

سکوت کردم و از خیر جواب دادن گذشتم؛ چون می‌دونستم نه گوش شنوا داره و نه زبون آدمیزاد. دوباره گفت: «ولی بنظر من تاریخچه‌ی پورن‌هاب می‌تونه بخش عظیمی از شخصیت و زندگی آدما بخواهم شوهر کنم، حتماً قبل از ازدواج هیستوری پورن‌هابش رو چک می‌کنم که مطمئن بشم تو گف خواهر و زندایی و غیره‌ش نیست.»

گفتم: «بدبخت اونی که بخواد تو رو بگیره!»

خندید و گفت: «آره واقعاً، طفلی دهنش گاییده است.»

گوشی رو بهم پس داد و گفت: «بیا جقی!»

بعد دوباره زد زیر خنده. گوشی رو از دستش گرفتم و خواستم بخوابم که گفت: «نمی‌خوای تو هم تاریخچه‌ی پورن‌هاب من رو ببینی؟»

این رو که گفت، کنجکاو شدم. یه کنجکاوی آمیخته با هوس! هیچ میل و نگاه جنسی ای به مليکا نداشتم. چون هم خیلی بچه بود، هم خیلی نخواستتی! ولی کارای اون شبش و این حرف آخرش، یکم قلقلم داد.

گوشیش رو آورد و رفت روی هیستوری پورن‌هابش. گوشی رو بهم داد و خودش هم مقابله نشست. یه چرخ توش زدم و بعد با تعجب پرسیدم: «اینا چیه می‌بینی؟!» لخند زد و گفت: «دَدِی و لیتال گَرل!»

گفتم: «نگفتم ژانرش چیه. می‌گم چرا داری این چرت و پرته‌ها رو می‌بینی؟»

گفت: «تو خودت کونت گهیه، پشت پرده خلاف می‌کنی و پشت منبر نصیحت؟ وات د فاز یا حبیبی؟»

گفتم: «تو دختری، انحراف جنسی روی دخترا بیشتر از پسرا تاثیر منفی می‌ذاره.»

گفت: «تاریخچه‌ی خودتم دیدیم و فهمیدیم هیچ تاثیری روت نداشته!»

گفتم: «من رو بیخیال. گیریم من به گا رفته‌ام اصلاً. منم همسن و سال تو بودم که افتادم تو این داستانا! تا زوده بکش بیرون ازش.»

گفت: «چرا شلوغش می‌کنی؟ کدوم داستانا؟ یه فانتزیه دیگه!»

گفتم: «اوکی بیخیال. بگو بینم این ماجرا از کجا شروع شد؟ از کی به بابات حس جنسی پیدا کردی؟»

یه لحظه مات و مبهوت بهم خیره شد و بعد زد زیر خنده.

با تعجب گفتم: «چته؟ چرا عین کسخلا هی می‌خندی؟»

گفت: «تویی فانتزی ددی و لیتل‌گرل لزوما قرار نیست اون ددی رو پدر خودت تصور کنی یا بهش حس داشته باشی. من نه تنها هیچ حسی به پدرم ندارم، بلکه ازش متغیرم. ددی یعنی پارتnerی که ازت خیلی بزرگتره و رفتارهای پدرورنه داره. اون نقش حامی و تکیه‌گاه رو به خوبی بازی می‌کنه و از این کصشورا خلاصه. اصلاً فکر کنم همین فقدان محبت پدری باعث شده که من به همچین فانتزی علاقه‌مند بشم.»

گفتم: «شاید... تا حالا تجربه‌ش کردی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «تو سرته که تجربه‌ش کنی یا می‌خوای در حد تخیلات باقی بمونه؟»

یکم مکث کرد و گفت: «دوست دارم با یه آدم امن که اهل سواستفاده و آسیب رسوندن نباشه تجربه‌ش کنم. آدم قابل اعتمادی که بهش حس هم داشته باشم!»

گفتم: «می‌دونی پیدا کردن همچین آدمی کار راحتی نیست؟»

در حالی که داشت پوست لبشن رو با دندون‌هاش می‌جوید گفت: «آره می‌دونم. ولی یکی رو زیر نظر دارم، حس می‌کنم همون آدمیه که می‌خوام.»

با تعجب پرسیدم: «کیه؟ من می‌شناسم؟»

گفت: «حالا...»

بعد بلاfacله گفت: «بریم بخوابیم دیگه.»

گفتم: «آره... بخوابیم.»

دوباره چهار دست و پا به سمت تشکش برگشت و خوابید. منم سرجام دراز کشیدم. ذهنم آشفته شده بود و به حرف‌های مليکا فکر می‌کردم، که دوباره با صدای مليکا رشته‌ی افکارم پاره شد. گفت: «راستی من فکر کردنم تموم شد و تصمیم رو گرفتم.»

گفتم: «تصمیم چی؟»

گفت: «تصمیم اینکه چطوری ازت اخاذی کنم دیگه!»

خندیدم و گفت: «آهان... خب می‌شنوم. بگو بینم برام چه خوابی دیدی.»

بلند شد و سر جاش نشست. حالت پانتومیم گیتار زدن به خودش گرفت، مثل خواننده‌ها صداش رو صاف کرد و گفت: «امشب در سر شوری دارم...»

امشب در دل نوری دارم...»

باز امشب در اوج آسمانم...»

رازی باشد با ستارگانم...»

امشب یک سر شوق و شورم...

از این عالم گویی دورم...»

هم صداش قشنگ بود و هم خیلی خوب می‌خوند. ولی منظورش رو نگرفتم. منم بلند شدم و سر جام نشستم. گفتم:  
«خب؟!»

گفت: «می‌شه امشب ڈدی صدات کنم؟!»  
یه لحظه هنگ کردم. تو گوشم رفت، ولی تو مغزمن نه! با بهت و تردید گفتم: «چی؟!»  
به خودش اشاره کرد و گفت: «لیتل گرل!»  
بعد به من اشاره کرد و گفت: «ددی!»

بعد دوباره نمایش انگشت‌هاش رو اجرا کرد و گفت: «این سوراخه منم، اینم که می‌ره تو سوراخه تویی! متوجه شدی یا  
واضحت‌تر توضیح بدم؟»

بدون اینکه چیزی بگم، خوابیدم، پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: «بخواب بچه. مغزمن دیگه کشش خزعبلات رو نداره.»  
دوباره چهار دست و پا به سمت اومدم، پتو رو از روی صورتم کنار زد و گفت: «یا چیزی رو که امشب می‌خوام بهم می‌دی، یا  
رازتون فاش کل فامیل و روستا می‌شه.»

عصبی از جام بلند شدم، بازوش رو چنگ زدم و با حرص گفتم: «چته تو؟ کونت می‌خاره؟ اگه مثل مامانت جندهای برو به  
یک دیگه بده و من رو قاطی بازیت نکن. من مثل مامانت بچه باز نیستم.»  
یه لحظه ترسید. ولی خودش رو جمع و جور کرد. تو چشم‌هام ژل زد و گفت: «آره منم یه حرومزاده‌ی جندهام، مثل  
مامانم!»

بعد مثل وحشی‌ها خودش رو به سمت کشید و لب‌هایم رو بوسید. داغی لب‌هایش رو که روی لب‌هایم حس کردم، شل  
شدم و واکنشی نشون ندادم. باید جداس و می‌کردم ادامه نمی‌دادم. ولی نمی‌دونم اصلاً چی شد و چرا شد که به بوسیدن  
لب‌هایش ادامه دادم. هنوز ته دلم به ادامه دادن راضی نبودم، اما طبق معمول نه از عقلم مددی و نه از تجربه‌ام اثری!  
تو یه حرکت چرخوندمش و خوابوندمش روی زمین. روش خیمه زدم و دوباره شروع کردم به خوردن لب‌هایش. دست‌هایش  
رو دور گردند و پاهایش رو دور کرم حلقه کرده بود. تنش گرگرفته بود و نفس‌هایش بی‌تمنا می‌داد. لب‌هایش نرم و  
لطیف بود و بوسیدنیش حس متفاوتی داشت. غرق لذت بودم که یادم او مدم این بچه فقط ۱۷ سالشنه! عطشم به یک باره  
فروکش کرد و از لب‌هایش جدا شدم. اوضاعم طوری بود که انگار بین عقل و غریزه گیر کرده باشم؛ یه قدم اون‌ورتر از  
کنترل، یه قدم این‌ورتر از انفجار. حس می‌کردم اگه یه ذره دیگه جلو برم، دیگه هیچی برایم مهم نیست... نه گذشته، نه  
آنده، نه سن مليکا و نه حتی خودم.

نگاهم دوباره رو نگاه خمار و غرق شهوت مليکا قفل شد و مغزمن فلش‌بک زد به بیست سال پیش! جایی که خاله مژده‌ی  
۱۷-۱۶ ساله دقیقا همینجا خوابیده و سر منم لای پاهایش بود! انگار روزگار دوباره همون صفحه‌ی کهنه رو ورق زد و من رو  
دوباره به همون نقطه رسوند. با این تفاوت که اون شب طعمه بودم و امشب شکارچی! احساس ضد و نقیض زیادی به  
ذهنم هجوم آورده بودن. دلم می‌گفت نکن و مغزمن کلی توجیه پشت هم ردیف می‌کرد و می‌گفت بکن. حس عجیبی  
داشتم. حسی شبیه به انتقام یا حتی بی‌رحمی. حسی که بهم می‌گفت تو این دنیا هیچ رحمی وجود نداره و از فرصت پیش  
اومنده نهایت استفاده رو بکن. حسی که می‌گفت وقتی بقیه کردن، تو چرا نکنی؟ حسی که مدام می‌گفت این خودش دلش  
می‌خواهد، تو نکنی یکی دیگه می‌کنه!

تو همین افکار غرق بودم، که مليکا لباسم رو چنگ زد و من رو دوباره به سمت خودش کشید. دوباره شروع کردیم به لب  
گرفتن و تو یه حرکت چرخیدیم. مليکا رو شکمم نشست و تو همون حالت عشق بازی رو ادامه داد. با ولع لب‌هایم و  
گوش‌هایم رو می‌بوسید و می‌مکید. دستش رو به پایین تی‌شرتم رسوند و با یه صدای آغشته به التماس گفت: «درش بیار  
ددی..»

لباسم رو در آوردم و ملیکا مثل یه بچه گربه خیمه زد روم. از زیر گردنم بوسه زد و اوmd پایین. نوک سینه هام رو یکی یکی مکید و عضلات شکمم رو بوسه بارون کرد. به زیر نافم که رسید، باستم رو از زمین جدا کردم و شلوارم رو تا زانو پایین کشیدم. از زانو به بعد، ملیکا شلوارم رو در آورد و پرتش کرد اونور. از انگشت های پام شروع کرد به بوسیدن و اوmd بالا. یه جوری با ولع به تنم بوسه میزد و زبون میکشید، که انگار یه عمره عاشقمه و منتظر این لحظه است.

به شورتم که رسید، از روی شورت به کیر شق شده ام بوسه زد و زبونش رو روش کشید. بعد کش شورتم رو لای دندون هاش گرفت و با فشار دهنمش به سمت پایین، شورتم رو کامل در آورد. بعد از نمایان شدن کیرم، چند لحظه بهش خیره شد و بعد شروع کرد به دست کشیدن. تو اون تاریکی خوب چشم هاش رو نمی دیدم، ولی از حالت دست کشیدن روی کیرم می تونستم حدس بزنم که اولین بارشه که از نزدیک کیر می بینه و لمسش می کنه. خم شد و خواست کیرم رو بکنه تو دهنمش، که کیرم رو توی مشتم گرفتم و گفت: «اول باید تخم های بابایی رو بخوری دخترم!» نفس هاش نامنظم تر از قبل شد و انگار همون چیزی رو که می خواست بهش داده بودم. خم شد و شروع کرد به لیس زدن و مکیدن تخم هام. چند لحظه بعد، سرش رو بالا کشیدم و گفت: «حالا دیگه وقت شه که کیر ببابایی رو بخوری.» گفت: «ایبی چشم ددی.»

اول کله و تنہ کیرم رو بوسه بارون کرد و بعد سر کیرم رو وارد دهنمش کرد. اول سعی کرد سرش رو بمکه، ولی با مکیدنش سر کیرم به دندون هاش برخورد می کرد و حسن ناخوشایندی داشت. گفت: «مک نزن. لبات رو دورش حلقه کن و ساک بزن. سعی کن دندونت بهش نخوره و اگه می تونی از زبونت هم استفاده کن.»

کارایی که بهش گفت رو انجام داد. بعد سرش رو از کیرم جدا کرد و گفت: «اینجوری خوبه؟» گفت: «آفرین، همینجوری ادامه بده.»

با اینکه ناشی بود و کاملاً مشهود بود که اولین بارشه، ولی اون ولع و عطشش برای خوردن کیرم باعث می شد که به شدت از ساک زدنش لذت ببرم.

چند لحظه بعد سرش رو از کیرم جدا کردم و خوابوندمش. شورت و ساپورتش رو همزمان از پاش درآوردم و شروع کردم به مالیدن و خوردن کس خیش. بعد از چشیدن اون طعم آشنا، فهمیدم که نه تنها خلق و خوش، بلکه حتی کس و کونش هم به مامانش رفته. اونقدر کسش رو لیس زدم و مالیدم، که دست کم یکی دو بار ارضاء شد و این رو از تکون خوردن بدنش و صدای نفس هاش می تونستم بفهمم.

از کسش جدا شدم و دمر خوابوندمش. پشت پاهاش نشستم و کیرم رو لای کونش قرار دادم. از بس تحریک شده بود، که آب کسش تا سوراخ کونش رسیده بود. دیدن اون ملیکای وحشی و رام نشدنی، تو این حالت دیدنی بود. دوست داشتم تومم دق دلی هام رو سر کونش خالی کنم و یه جوری کون تنگ و تازه ش رو بگام، که فرداش نتونه راه بره. ملیکا دست هاش رو به لپهای کونش رسوند و از هم بازشون کرد. جوری که کامل به سوراخ کونش دسترسی داشته باشم. این حرکت یه چراغ سبز علنی بود و کاملاً آماده گاییده شدن بود.

کیرم رو با آب دهنم خیس کردم و لای پاهاش گذاشتم. کاملاً روش خوابیدم و شروع کردم به لایپایی زدن. همزمان که لایپایی می زدم، پشت گردنش رو می بوسیدم و کنار گوشش قربون صدقه ش می رفتم. دقیقاً مثل یه بابا! دقیقاً اون حرفایی که اون نیاز داشت بشنوه. اونقدر لایپایی زدن رو ادامه دادم، که به ارضاء شدن نزدیک شدم و کیرم رو بیرون کشیدم. تندتند کیرم رو مالیدم و کل آبم رو لای کونش و روی کمرش خالی کردم...

چند لحظه زمان نیاز داشتم که به خودم بیام، وقتی به خودم او مدم، با شورت خودم، آبم رو از لای کونش و روی کمرش پاک کردم. بعد شلوار و شورتیش رو بهش دادم که بپوشه. وقتی پوشیدم، با سردی بهش گفت: «برو سر جای خودت بخواب.»

بدون اینکه چیزی بگه، به سمت رخت خوابش رفت. انگار دیگه اون دختر شر و شور نبود و آروم شده بود. منم سر جای

خودم خوابیدم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم.

دو دقیقه نگذشت که گفت: «رضا...»

گفتم: «بله.»

با معصومیت گفت: «میشه بیام بغل تو بخوابم، خوابم نمیبره اینجوری.»

گفتم: «نه نمیشه. فردا کسی بباد بالا و ببینه کنار هم خوابیدم داستان میشه.»

ملتمس‌تر از قبل گفت: «قول می‌دم زود خوابم ببره. وقتی خوابم برد، تو برو توی رخت‌خواب من. یا ب glam کن و بذارم تو جای خودم.»

مکث کردم و چیزی نگفتم. دوباره گفت: «بیام؟»

با تردید گفت: «بیا...»

دوباره چهار دست و پا به سمتم او مدد و خودش رو زیر پتو جا کرد. پشت به من، سرش رو روی بازوم گذاشت و خودش رو توی ب glam مچاله کرد. منم کامل بهش چسبیدم و بغلش کردم.

چند دقیقه تو همون حالت بودیم که گفت: «چرا از پشت نکردی؟»

گفتم: «نمی‌دونم...»

دلت برام سوخت؟

+نه. دلم برای خودم سوخت. می‌خواستم بعداً عذاب و جدان کمتری داشته باشم و توان کمتری پس بدم.  
-تو کار بدی نکردی که. من خودم ازت خواستم.

+تو توی سن بلوغی و سرت پر از هوسه. من باید عاقل می‌بودم و ادامه نمی‌دادم.

ولی هوس نبود!

نیم خیز شدم، به نیم‌رخش نگاه کردم و گفت: «بازی جدیدته؟»

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: «بازی نیست. تنها آدمی که تو این ۱۶-۱۷ سال زندگی سگی یکم آدم حساب کرده تویی.

بچه‌های طلاق شبیه گوشت قربانی‌ان. دیگه من بدتر. تو فامیل پدری و صله‌ی ناجوری و تو فامیل مادری سربار. فامیل‌های

پدرم، من و مادرم رو مقصرا ناکامی پدرم می‌دونستم و پشیزی ارزش برام قائل نبودن. از هر کس و نا کسی باید حرف

می‌شنیدم و سرزنش می‌شدم. چرا؟ چون مامان و بابام از هم طلاق گرفته بودن. گناه من این وسط چی بود؟ نمی‌دونم. تو

فامیل مادری هم که خود مژده و صله‌ی ناجور بود، چه برسه به من بچه‌ی مژده. مامان و بابام هم که برام هر چیزی بودن

جز مامان و بابا! میون این همه گاو با نقاب آدم، تنها یه آدم دیدم که اونم تو بودی. تنها آدمی که باهایم خوب بود و بهم

محبت می‌کرد و دوسم داشت. شما پسرا با دیدن عاشق می‌شید و ما دخترنا با شنیدن. کافیه یکی باهایم مهربون باشه و

بهمون حرف‌های محبت آمیز بزنه. عاشق چیه، مجنون و شیدای طرف می‌شیم. اینا رو نگفتم که بگم عاشقتمن، خواستم بگم

تو برای من تنها آدم سفید این دنیای تخمی هستی. تنها آدمی که می‌تونم بهش اعتماد کنم و دوستش داشته باشم... الانم

نترس، قرار نیست و بال گردنست بشم. خواستم قبل از اینکه دیر بشه، یه شب رویایی باهات داشته باشم! که بعداً حسرتش

رو نخورم...»

اشک گوشی چشمش رو پاک کردم و صورتش رو بوسیدم. کنار گوشش گفت: «تو قوی‌تر از این حرف‌هایی که بخوای با

این چیزا زمین گیر بشی. کُل گاوها این دنیا هم دور هم جمع بشن، نمی‌تونن حریف تو بشن!»

خندید و گفت: «با اینکه کُس می‌گی، ولی ممنون.»

گفت: «چرا گفتی قبل از اینکه دیر بشه؟ منظورت چی بود؟ خر نشی و خرابکاری کنی یه وقت!»

گفت: «من چُغرت و بد بدن تر از این حرف‌هایم که بخوام خودم رو به این راحتیا خلاص کنم، پس نگران من نباش. منظورم

این بود تا دیر نشده و با از ما بهترون وصلت نکردی، یه کامی ازت بگیریم. در ضمن رازهاتم تا ابد تو سینه‌ی من مبحوسه.»

خندیدم و گفت: «روانی...»

گفت: «راستی مامانم چرا تو هیچ کدوم از مراسم‌های آقا بزرگ لباس مشکی نپوشید و گریه نکرد؟ با اینکارش می‌خواست ثابت کنه که واقعاً از تخم و ترکه‌ی آقا بزرگ نیست؟»

گفتم: «نه. با اینکارش می‌خواست نشون بده که آقا بزرگ چه ظلم بزرگی در حقش کرده و هیچوقت براش پدری نکرده. برای کسی هم که پدر نبوده گریه نمی‌کنن و لباس مشکی نمی‌پوشن.»

گفت: «پس دلیل اینکه مژده مادری کردن و محبت کردن رو بلد نیست همینه! خودش از والدینش محبتی دریافت نکرده که بخواهد به اولادش پس بدنه...»

گفتم: «نمی‌دونم، شاید...»

گفت: «تو رمان پرواز گرگ‌ها، یه جایی از داستان کاراکتر رضا می‌گه "خاطرات بچگی چیزی نیست که توی گذشته باقی بمونه، اون خاطرات هم با آدم بزرگ می‌شن و به زندگی خودشون ادامه می‌دن. گذشته دائم در زمان حال حضور داره و آینده رو تحت تاثیر قرار می‌ده!"

لبخند زدم و گفتم: «کاراکتر رضا تو چند جمله دلیل تموم بگایی‌های این دنیا رو روشن کرده. دوران بچگی!»

چشم‌هاش سنگین شده بود و کم‌کم داشت خوابش می‌برد. نیم ساعت دیگه تو بغل موند و وقتی مطمئن شدم خوابش برده، بغلش کردم و بردمش تو رخت‌خوابش، پیشونی‌اش رو بوسیدم و برگشتم سرجام.

به سقف خیره و غرق فکر کردن شدم. بعد از کلی فکر کردن، به یه چیزهایی رسیدم. چیزهایی که باعث می‌شد درگ بهتری نسبت به اتفاقاتی که افتاده بود داشته باشم. تیکه‌های پازل رو به هم چسبوندم و به نتیجه‌ای رسیدم که از درست بودنش مطمئن نبودم، ولی حداقل می‌تونست یکمی حالم رو بهتر کنه.

من، مژده و مليکا هر کدوم‌مون به شکلی متفاوت، تو بچگی قربانی یه نوع تجاوز شده بودیم.

مژده قربانی بی‌مهری و ناسزاهاش آقا بزرگ شد؛ دخترکی که همیشه وصله‌ی ناجور خونه بود و در حسرت یه بغل و روی خوش از آقا بزرگ و خواهر و برادرash.

من قربانی زخم‌هایی شدم که مژده به دوش می‌کشید و ناخودآگاه ریختشون روی من.

و مليکا هم قربانی کمبود عشق پدر و مادر و همون زخم‌هایی که من با خودم حمل می‌کردم...

یه جورایی همه تو یک سیکل معیوب قرار گرفتیم و دومینو وار به همدیگه زخم زدیم. آقا بزرگ به مژده، مژده به من، من به مليکا...

و شاید عامل شروع این فاجعه آقا بزرگ نبود و مادر بزرگی بود که با کارаш آتیش شک و سوءظن رو تو دل آقا بزرگ روشن کرد و بعدش هم هیچ تلاشی برای خاموش کردنش نکرد! همون آتیشی که آخرش همه‌مون رو سوزوند، سوزوند و ازمون فقط یه مشت سیاهی و خاکستر به جا گذاشت.

یا شاید خود مادر بزرگ هم قربانی اشتباه یه نفر دیگه شده و شروع این دومینو از خیلی وقت پیش بوده!

شاید هم تموم این چیزها یه مشت توجیه و بهونه بود برای تبرئه کردن خودم و نپذیرفتن اشتباهاتم...

پایان

برای خوندن ادامه‌ی این داستان می‌تونید به داستان **شیدای شهوت** مراجعه بفرمایید!

0:00 / 5:18

نوشته: سفید دندون

👉  
 6      110

97701

برای نظر دادن وارد شوید یا ثبت نام کنید

14 روز پیش

Vahid.free



شما کارت درسته نخونده دوستت داریم  
ولی قبول کن یکم دارک مینویسی همیشه 😊



8

14 روز پیش

PROTAGORAS



نخونده لایک تقدیمت.



3

14 روز پیش

TALESH-MAN



عالی بود ❤️



3

14 روز پیش

گنجینه



عالی ، عالی ، عالی



4

14 روز پیش

dotahbp



دمت گرررمه شدیبید  
فوق العاده بود  
از نظر مسائل داستان میگم نه جنسی  
از همه نظر خیلی خوب بود ممنونم از قلم خوبت



4

14 روز پیش

Lilak lime



قسمت دوم یه داستان پر لایک سایت آپلود شده امشب، خوش به حال کسایی که او مده بودن یه سربه سایت بزنن و یهو یه داستان  
بمب به پستشون خورد...  
خوشحالم که همیشه نظر من رو خواستی برای داستانات قبل اپلود کردن و این باعث میشه یدونه گیر و نقدم اینجا نتونم داشته باشم  
دیگه برات (روح کرموی من آزرده خاطر میشه واقعا)  
نظر من رو بپرسی باید داستانات رو تو دنیای واقعی مینوشتی نه مجازی، این تنها نقدم بهت هست :)  
با این حال؛

امیدوارم فصل بعدی رقص گرگ‌ها رو بنویسی رضا جون، ما منتظر شاهکار بعدیت هستیم



11

14 روز پیش

دکترای سکس بودم



عالی و روون بدون غلط املایی  
اول این پارت از داستانت میخواستم بگم خاله ت حقشه ک بگائیش  
ولی رفته رفته ک ب ته داستانت رسیدم متوجه شدم تو این داستان همه مقصرون و هیشکی مقصص نیست  
در آخر بازم تکرار میکنم ک خیلی زیبا بود و لایک کرد



6

14 روز پیش

رز کویر



حتی از قسمت اولشم قشنگ تر بود!

واقعاً این قلم زیبا برای این سایت موهبتی و صد البته که حیفه در حد این سایت باقی بمونه. هر چند من فکر می کنم که نویسنده‌ی حرفة‌ای هستید و اینجا واسه تفریح می نویسید که اگه اینطوره دمتون گرم.

نوشته‌های شما از لول این سایت خیلی بالاتره

موفق باشید 



6

14 روز پیش

گنجینه



امشب سه گانه صلیب وارونه را هم خوندم او مدم کامنت بزارم دیدم واسه ۴ سال پیش ۵  
تو از اول عالی بودی و هستی  
مگه شما چند سالته پسر  
اینهمه خلاقیت از کجا میاد؟  
ولی قلمت خیلی پخته تر شده ها



5

14 روز پیش

دکترای سکس بودم



برای بار دوم زیر این داستان نظر میدم  
 فقط خواستم بگم من شیدای شهوت رو قبل تو ۴ قسمت خونده بودم و وقتی سرچ کردم متوجه شدم که خوندم و اصلاً ادامه داستان  
امشب نبود و نیست  
جالا چرا گفتید بردی خوندن ادامه این داستان به شیدای شهوت مراجعه کنیم رو متوجه نمیشم



3

14 روز پیش

Jasmina



عالی بود. دمت گرم سفید دندون عزیز 



3

13 روز پیش

freya



بچه! من به همه گفتم تو از خالهت فراری هستی تو که هنوز ور دل خاله‌تی!

\*

نوشته‌های تو برای همه‌ی نویسنده‌ها الگوئه!

تک تک جملات مثل مخدر تزریقی توی خونم حل می‌شد و لحظه به لحظه روی حس و حالم اثر می‌ذاشت!

من هیچ

من نگاه

من فقط گریه 😢



5

13 روز پیش

farhangi151



عالی بود



3

13 روز پیش

roozaye roshan



من موندم چرا اون سه نفر دیسلاک کردن؟ 😱

مطمئن نخوندید داستان رو فقط چون تگ خاله داشته بهش دیس دادید

برادر! بیا بخون بین این پسر چی نوشته اصلا

چقدر جملات روون و زیبا بود

این داستان گذشته‌ی رضا قبل از داستان شیدای شهوته. یعنی داره به مخاطب تاریخچه می‌ده که چرا اصلاً رضا به این وادیا کشیده شد

دست مریزاد 🍸



5

13 روز پیش

Mitopotik



چقد شاهکاری تو!



3

13 روز پیش

farhangi151



بعضی وقتها یک داستان روت تاثیر عمیقی می‌گذاره. باهاش همراه می‌شی، تک تک جملات رو نمی‌خونی، حس می‌کنی. چقدر دلم می‌خواست بگم اگر داستان واقعی بود، من عشقی زیباتراز مژده سراغ نداشتیم، از بچگی تو بغلش بزرگ کرده تا مونس عشقش بشه. مگر می‌شه بهش برچسب تابو و منفی زد



2

13 روز پیش

مُروارید



مثل همیشه عالی و گیرا . بازم مثل همیشه دمت جیز آقا رضا . **الحق والإنصاف** که خوب می‌نویسی . روون ، بدون غلط و با فضاسازی عالی . حالا ارتباطشو با داستان **شیدای شهوت** درک کردم . از رضاها انتظار نوشتن چنین داستانهایی هم هست . بازم برآمون بنویس . دیگه به اونایی که چرت و پرت تحويلمون میدن جای داستان هم چیزی نمیگم چون خیلی تکراری میشه حرفام .  
بدرود - رضا



5

13 روز پیش

Reza.sd77



ممنون از این همه لطف و محبتی که به من دارین. اونقدر حس خوبی از کامنت‌های قشنگ‌تون می‌گیرم که حد نداره و خستگی‌م در می‌رده. دوست دارم یکی‌یکی به تموم کامنت‌ها جواب بدم، ولی چون مثل تاپیک‌ها امکان جواب دادن مستقیم نداره، ترجیح می‌دم زیر داستان از کامنت‌های خودم پر نشه و فقط کامنت‌های شما عزیزان باشه.

و اینکه ممنون می‌شم تاپیک آخر من رو مطالعه کنید که از یک موضوع مهم با خبر بشید!



5

13 روز پیش

A.a.b10.11



شاهکار نیاز به تعریف نداره!



2

13 روز پیش

Seksi54



زیبا، حیرت انگیز، نقطه اوج پایانی داستان و نغمه رویایی و دلکش ترانه غوغای ستارگان...بی نظیر بود...سپاس...ولی 🌹❤️🌹❤️



2

13 روز پیش

Had3s



نکته های ریز و تیکه های ظریف داخل داستان بینظیره مخصوصا اشاره به پرواز گرگ ها که خیلی وقته همه منتظرش هستن...  
واقعا مثل یه هنرمندی میمونی که قلم تو دستاش به رقص درمیاد



2

13 روز پیش

Mateo.\_.Bigboy



چجوری ی داستان سکسی انقدر پر مفهوم شد پشمام ریخت واقعا و اینکه شدیدا دارک بود



2

13 روز پیش

خدای\_سابق



محشر بود

بی نقص نبود ولی عالی بود ، ممنونم ازت و آرزوی موفقیت دارم برات



3

13 روز پیش

mamh7030\_2



میخکوب خوندمش



2

12 روز پیش

miladtaherii



بهترین نویسنده ی این سایت.



2

12 روز پیش

Rozbeh1020



قشنگ بود  
دمت گرم



2

11 روز پیش

only.isf



یه سوال:

آیا داستان‌های شما براسای واقعیت هست?  
یا صفر تا صد زاییده‌ی ذهن نویسنده هست؟



1

11 روز پیش

Reza.sd77



عزيز only.isf

۹۰ درصد داستان‌های زاییده‌ی ذهنمه و ۱۰ درصد برگرفته از زندگی واقعی خودم. حالا کدوم بخش از داستانا برگرفته از زندگی خودمه بماند...



2

11 روز پیش

only.isf



Reza.sd77

داش رضای عزیز

در هر صورت نویسنده‌ی خوب هستی و ذهن خلاقی داری.  
اگر کتاب یا رمان هم داری معرفی کن که تهیه کنیم و بخونیم ش...



2

11 روز پیش

alijavid2536



سلام، من مدت‌ها بود توی سایت نیومده بودم یا خیلی بهندرت اوتمدم و کم خوندم، از وقتی شیوا دیگه ننوشت

امیدوارم اگر اشتباه می‌کنم به نویسنده برخوره، ولی داستان شیدا و آیدا و بعدش این داستان رو که خوندم حس می‌کنم نویسنده هیچکش جز همون شیوای قدیمی نمی‌تونه باشه

با آهنگ آخر داستان هم یاد بدون مرز افتادم



2

11 روز پیش

oscarlet



شیوا یه داستان نوشته بود (میشه مامان صدات کنم) که به نظر من یه شاهکار ادبی بود.  
خیلی دوست داشتم بدون مرز چند قسمت بود از کجا شروع شد؟ کجا تمام شد... حتی به نوشته‌های شیوا رفتم که متأسفانه ناقص هست بارها پرسیدم اما دریغ از یه پاسخ

0

11 روز پیش

ovrovrbizoreg@gmail.com



عالی بود تو بینظری هستی



2

11 روز پیش

Yeezus



شاهکاری دیگر!

-آیا خبری از فصل دوم "رقص گرگ‌ها" هست؟ (این داستان "رقص گرگ‌ها" رو دو بار تا حالا خوندم و بینظیره‌هه



2

11 روز پیش

Reza.sd77



عزيز Yeezus

• بله میخوام به زودی نوشتن فصل دومش رو شروع کنم



2

10 روز پیش

27195



لذتی بردم که نگو

چه خوب صحنه های فوت فتیش رو صحنه سازی کردی.

سکس در حمام بین رضا و خاله: شاید بهترین صحنه سازی یک ارگاسم رو به رشتہ تحریر درآورده بودی. به اندازه و به دور از بزرگ نمایی و جذاب

و چه جذاب حضور مليکا و چه درجه یک بود پلی میان مادربزرگ و خان و خاله و رضا و مليکا...ممنونم از شما



2

10 روز پیش

27195



رقص گرگ ها و ادامه...

؟؟؟؟؟ه

عزیزی



2

10 روز پیش

\_Raha\_

اگر روزی ازدواج کردم و بچه ایی داشتم هرگز پیش هیچکسی به جز پدرش تنهاش نمیدارم،  
با خوندن صحنه های قربانی شدن این پسر بچه بغض کرده بودم.  
چقدر خوب نوشته بودید، همه چیز سیر داستان حساب شده بود از دیالوگ تا فلاش بک ها و پایان داستان.  
اروتیک لیتل و ددی هم خیلی جذاب بود.



3

10 روز پیش

Meysam666hesam



ممنون از قلم زیبات. فقط یک نکته ریز بود که برام جای سوال بود. اونم اینکه چطوری تو دل یه روستا با افرادی که اون ذهنیت روستایی حتی با اینکه به شهر اومدن اما هنوز دارنش، این اجازه رو میده که شب یه دختر ۱۷ ساله تو اتاق یه پسر جوون بخوابه؟



2

7 روز پیش

Claoos



مثل همیشه عالی  
 ولی وسط های یه داستان یه جورایی بهمون القا کردی که قراره ادامه رقص گرگ هارو با عنوان پرواز گرگ ها ادامه بدی اگه همچین  
 چیزی باشه عالی میشه مرسی از قلم فوق العاده ات  
 و مشتاق ادامه داستان رقص گرگ ها



2

5 روز پیش

بچ پاک سایت



از جا ب بعد نشستم با دقت خوندمش  
 خیلی غمگین بود حاجی...



2

4 روز پیش

Sara\_ahvazi



بهترین داستانی بود ک خوندم

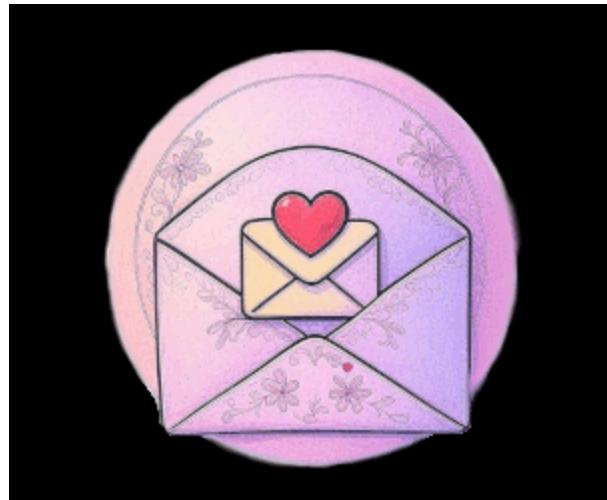


2

## نظرات جدید داستان‌ها

- 5 بزار دیگه
- کیر تو این نوشتنی لطف کن دیگه ننویس تو خوبه بری فیلم‌نامه سری...
- چرا ادامش نمیدی؟
- آخه جقی متوجه تو که هنوز فرق اجاره نامه با قول‌نامه رو نمیدون...
- خیلی عالی بود عزیزم حتما ادامه بده ...

- خوووب بود
- فروشنده اعتیاد کرد !! آهان منظورت احتیاط بود! اتاق پروف !! ...
- من کاری به خودت و داستانت ندارم ولی ریدم دهن اونایی که این م...  
• نه ننویس دیگه کونکونک بازیم نوشتن داره فدای تو؟ ...
- واقعاً دیگه از کستانهای تو مرتبیکه ی بی خایه ی بی عرضه ی گدا س...  
• همون اول بسملاً ارثو خوردی که خیالمن ازون جهت راحت باشه کیرت...  
• این زنا کجان منم زن اینجوری میخوام...  
• داستان جالبی بود.
- خیلی خوبه این جور تجربه ها منم دوست دارم بازنم انجام بدم ولی...  
• وای لعنتی عجب برنامه ای داشتین خوش به حال سیا من باخوندنش دو...  
• خوش به حالت داداش ترا خدا بقیشو بنویس در ضمن اصلاً وسوسه نشد...





دادستان‌های تازه

فال و طلسما

یه پروژه سخت (۱)

مستاجر محترم و زیبا

چه جوری عاشق کیر شدم ؟

کس لیسی و اسه نسترن جونم

بالاتر از سیاهی (۱)

دادستان من و شوهر کاکولدم (۲)

لذت بردن از دوست دختری که مال من نبود

نرگس زیر کیر آقا کریم

کونبار

آشورمه (۱)

دوپامین

بیچاره جوانهای ایران (۱)

گرداب گناه (۲)

کلید خونه ی داداشم (۲)

ملانی و پارتner جَوونش

نون زیر کباب در جاجرود (۱)

وقتی احساساتم پیش خواهرم لو رفت (۱)

سکس تو نایت کلاب

پارادایس در سال ۲۶۲۶ شاهنشاهی (۲ و پایانی)

بانوی نجیب‌زاده‌ی انگلیسی

## داستان‌های مرتبط

من و خاله فریبا

اولین و آخرین آرزویی که برآورده شد  
صلیبِ وارونه (۱)

سکس عجیب با خاله (۲)

سکس با خاله رزیتا (۱)

سکس با خاله جون در حمام  
اولین سکس با خاله شقایق

من یادم می‌میاد

خاطرات سکسی محمد (۲)

جورابای خاله

## آخرین بازدیدها

سکس آبدار

سکس با مشتری زن شوهردار  
سهیلا خواهر سکسیم (۴)

میشه خاله صدات کنم؟ (۲ و پایانی)  
داستان زندگی عاشقونه من و مامانم  
هستی، زن‌عموی سفید من (۱)

خانه قوانین راهنما حریم خصوصی تماس